

راه گم کرده
جلد دوم از مجموعه ی بازی ذهن
نویسنده: اس. تی. بیلی
مترجم: نازنین زهرا جمالی

این واسه اوناییه که صداشون درنمیاد.
واسه اونایی که آرزو میکنن کاش می تونستن لانا مایرز باشن.
واسه اونایی که مردم هنوزم پشت سرشون پچ پچ میکنن.
واسه اونایی که هرروز میجنگن تا فراموش کنن.
شما تنها نیستین.
تیم هوور.
چاک کازبی.
نیتن مالون.
جرمی هویت.
بن هریس.
تایلر شین.
لارنس مارتین.
یه یارو که از ته کوچه داره میاد و تصادفی بهم نزدیک میشیم...

فصل 1

دانش واقعی اینه که بدونی چقدر نادونی.

کنفیسوس

لانا

بابام وقتی همه چیز داشت به فنا می رفت مثل انیشتین حرف می زد و مامانم وقتی می خواست بهمون انگیزه بده کنفیسوسی می شد. الان هیچکدوم از اون آدم حسابی های مرده و نصیحت های مامان و بابام به دردم نمی خورن.

حق هم دارن چون احتمالاً هیچکدوم از کارهای منو تایید نمی کردن. مثل دزدیدن هویت یه دختر دیگه و بالا کشیدن ارثش و استفاده ازش برای اینکه به طرز ناجوری از همه اون مرد هایی که زندگیم رو به گند کشیدن انتقام بگیرم.

پنج دقیقه پیش زندگی خوبی داشتم. بعد یهو سر و کله ی هادلی جلوی خونه م پیدا شد. من نباید در رو باز می کردم.

«من هادلی گریسم.» اسمش یه جورایی آشنا می زنه، ولی نمی دونم چرا.

شونه هامو بالا می اندازم و میگم: «خب.» اینجوری بهش می فهمونم که اسمش برام مهم نیست.

«لوگان بنت رئیس منه.»

این... عجیبه. «نبايد الان توی دی سی باشی؟ شنیدم لولوخورخوره یه جسد دیگه پس انداخته.»

چشم‌اش از تعجب برق می‌زنه و گوشیشو سریع از تو جیبش درمیاره و وقتی یه چیزی رو می‌خونه، فحش میده. یه پرونده رو بالا میاره و بهم میگه: «زود میرم سر اصل مطلب.»

پرونده رو به طرفم می‌گیره و وقتی بازش می‌کنم، خون خیلی سریع تو رگ هام جریان پیدا می‌کنه، چون می‌بینم بدترین ترس هام دارن به واقعیت تبدیل میشن. با لحنی جدی میگه: «نه، درواقع تو زود میری سر اصل مطلب و میگی که چرا هویت یه دختر مرده رو دزدیدی؟»

ذهنم هزار تا سناریو رو مرور میکنه، با خودم میگم یعنی چقدر میدونه. بدون شک قیافم اینکه چقدر وحشت زده‌م رو نشون نمی‌ده. من خود آرامشم. برای این آماده بودم، فقط نه اینجوری و با حضور کسی که به لوگان نزدیکه.

از دختری که جلومه میپرسم: «تو همیشه درمورد دوست دختر دوستت اینقدر دقیق و فضولی، یا من خاصم؟» لحنم رو خونسرد و بی تفاوت نگه میدارم.

«واقعاً میخوای اینجوری پیش بریم؟ باشه. پس به لوگان زنگ می‌زنم و بهش میگم یه جنده‌ی دروغگو داره بازیش می‌ده.»

«راحت باش بهش زنگ بزن. دزدیدن هویت یه دختر مرده، یه اتهام دروغه. ولی به هر حال، برو و خودتو یه دختر حسود دیوونه نشون بده.»

می‌خوام در رو ببندم ولی پاش رو لای در می‌ذاره تا بسته نشه.

آروم آروم دوباره در رو باز میکنم، ابرویی بالا میندازم.

«ده سال پیش، کندی کار لایل چون حسابی نشئه بود تصادف کرد. زخم هاش کشنده تشخیص داده شد، اما به طرز معجزه آسایی زنده موند. حالا بگو چطور تونست این کار رو بکنه؟»

اون عمداً اسم کندی رو به عنوان یه شخص جدا از من میاره. داره سعی میکنه منو به اشتباه بندازه.

«ده سال پیش، من یه آدم دیگه بودم. اسمم قانونی عوض شد، و ترک کردم، تصمیمات درستی تو زندگیم گرفتم. اون موقع یه بچه شونزده ساله ی بی دلیل عصبانی بودم. اسم جدید، زندگی جدید، انتخاب های جدید، و یه ذهنیت سالم تر رو انتخاب کردم. معجزه بود که زنده موندم، پس قدرشو دونستم.» این همون چرت و پرتیه که تمرین کرده بودم اگه یه روز یکی مچمو گرفت بهش بگم.

یه پوزخند تمسخرآمیز میزنه. «تو اصلاً شبیه اون نیستی. من نرم افزار تشخیص چهره رو اجرا کردم؛ حتی قیافت نزدیک بهش هم نیست.» باشه، خب وقتی داشتم اینا رو تمرین می کردم که بگم، هیچ وقت فکر نمی کردم با FBI روبرو بشم.

«وقتی داشتی تو حریم شخصیم سرک می کشیدی، اتفاقی به پرونده های پزشکی هم دسترسی پیدا کردی و یا هکشون کردی و قانون رو زیر پا گذاشتی؟»

«من هیچ قانونی رو زیر پا نداشتم، پرونده های پزشکی ت رو هم هک نکردم.»

«با این حال می دونستی جراحات من از تصادف ماشین اونقدر مرگبار بوده که باید می مردم.» من ورق رو برمی گردونم، دروغ هاشو رو می کنم.

چشماش ریز می‌شه و من پیراهنمو بالا می‌زنم و غافلگیرش می‌کنم. چشماش روی جای زخم‌های دندونه‌دار می‌افته. اون هنوز حتی جای زخم‌های پشتم رو ندیده. لوگان هم هیچ حرفی راجبشون نزد چون وقتی بحث اون دوتا زخم دراز و حال بهم زن روی بدنم شد من داشتم سکت می‌زدم.

«حق با توه. من به سختی جون سالم به در بردم.» خوب شد که کندی هم مثل من تیکه پاره شده بود. «من مدرک دارم. می‌تونم آرایشمو پاک کنم و چند تا از جای زخم‌های کمرنگ روی صورتم رو نشون بدم. اون موقع خوش شانس بودم. ده تا عمل جراحی ترمیمی صورت توسط یه جراح پلاستیک فوق‌العاده صورتم رو نجات داد تا زخمام مثل این دو تا وحشتناک به نظر نرسه.»

اون یه کم عقب می‌کشه، لباش منقبض می‌شه. توی تشخیص چهره چشم‌ها هیچ‌وقت اشتباه تشخیص داده نمی‌شن. مگه اینکه صورتت اونقدر داغون شده باشه که نود درصدش پلاک فلزی باشه. اما الان باید درست تشخیص داده شه. چون جیک خیلی وقت پیش همه اونا رو درست کرد، پس شاید داره بلوف می‌زنه.

«صورتم بدترین آسیب رو دیده بود. اینو تو گزارش‌های پزشکی باید دیده باشی. انقدر داغون شده بود که عملاً از نو ساختنش. آره، معجزه‌ست که زنده موندم. راحت باش، برو پرونده جراح پلاستیکم رو در مورد من ببین. اسمش دکتر کالوین موروسه. مطمئنم وقتی کارت تموم شد، باید از لوگان عذرخواهی کنی.»

دوباره می‌خوام در رو محکم ببندم، اما پاش یه بار دیگه جلوم رو می‌گیره. این بار که دوباره در رو باز می‌کنم، با نگاهی خشمگین بهش خیره می‌شم، سعی می‌کنم بیشتر از اینکه حالم بد باشه، خودم رو ناراحت نشون بدم.

«کندی کار لایل به زور نمره D می‌گرفت. اما یهو بعد از تصادف زندگیش رو متحول می‌کنه، با معدل خوب درسش رو تموم می‌کنه و حتی می‌ره دانشگاه؟ تازه، الان هم مثل یه تحلیلگر آموزش‌دیده افبی‌آی، قاتل‌های سریالی رو شناسایی می‌کنه؟»

آه، پس همه اینا به خاطر اون لولوخورخوره ی لعنتیه. واقعاً می‌خوام اون عوضی رو بکشم. «من اشاره کردم که اون مثل یه سرایدار تمیز می‌کرد. این که تحلیل کردن نیست. بچه پولدارها بیشتر وقتشون رو با خدمتکارها می‌گذرونن تا پدر و مادرشون.»

«تو به لوگان گفتی پدرت با یه سرایدار دوست بوده.» اون می‌گه و پوزخند می‌زنه، انگار که داره مچم رو توی یه دروغ دیگه می‌گیره. مگه اینا چقدر به هم نزدیکن؟ چرا اینقدر مصممه که یه ایرادی از من پیدا کنه؟ باید بکشمش؟ نه. نه. نمی‌تونم بکشمش. مگر اینکه متجاوز باشه. احتمالش هست که متجاوز باشه؟ به بدن لاغر و قد کوتاهش نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم. بالاخره، ظاهر آدمای تونه فریبنده باشه. مگه من نیستم؟ همین می‌تونه در مورد اون هم صدق کنه. رسماً عقم رو از دست دادم رفت.

«آره بابام با کلی سرایدار رفیق بود. بخاطر همین خدمتکار صداشون می‌زد. ببخشید نمی‌خواستم به دوست پسرم بگم یه بچه پولدار لوس از یه خانواده مرفه ام که قبل از اینکه نزدیک بود بمیرم، خیلی روی چیزای بد تمرکز می‌کردم. یه تلنگر خوردم. در مورد پنهون کردن همه اینا ازش هم باید بگم... من و لوگان تازه شروع به قرار گذاشتن کردیم و ریختن گذشته م روی دایره، راه خوبی برای شروع یه رابطه نیست. و حسودی روانی وار و کندوکاو تو گذشته دوست دخترش هم راه خوبی برای دزدیدنش نیست. حالا لطفاً گورت رو گم کن.»

تهدید می کنه: «و اگه اینو به لوگان نشون بدم چی؟»

«پس حدس می زنم منم همه گزارش های جراح پلاستیک و کارایی که انجام شده رو بهش نشون می دم. بعد اگه مثل تو باعث شه حس کنم به حریم شخصیم تجاوز شده، باهاش تموم می کنم.»

در رو تو صورتش می کوبم و لرزش دستم رو نادیده می گیرم و بهش تکیه می دم. لعنت بهش. گذشته من مو لای درزش نمی ره. جیک خودش همه چیز رو چک کرده. همه ی سوابق کندی کارلایل جوری تنظیم شدن که با من مطابقت داشته باشن. جای زخم هاش. آسیب دیدگی هاش. گروه خونیش. حتی دی ان ای کوفتیش.

من کندی کارلایلم.

خب، در واقع من لانا مایرزم.

ویکتوریا ایوانز و کندی هر دو مردن و لانا به دنیا اومد.

جای تعجب داره که دچار بحران هویت نشدم.

به محض اینکه گوشیم رو برمی دارم، دوباره روشنش می کنم و دوباره به جیک زنگ می زنم.

یا عصبانیت می پرسه. «چه خبرته؟ چرا قطع کردی و گوشیتو خاموش کردی؟!»

«همه جزئیات دارک زندگی یه دختر به اسم هادلی گریس رو پیدا کن.»

«چی؟ چرا؟»

نفس عمیقی می کشم و خودم رو برای غرولند اجتناب ناپذیرش آماده می کنم. «چون اون برام مشکل شده.»

فصل 2

یه مرد خوب دنبال درستکاری و یه مرد حقیر دنبال منفعته.

-کنفوسیوس

لوگان

«هادلی کدوم گوریه؟ الان باید مسئول تحقیقات پزشکی قانونی باشه.»

با عصبانیت به الیز نگاه می‌کنم. «چند بار بهش زنگ زدم. الان یه پیام داد گفت داره میاد.»

با خستگی موهامو بهم می‌ریزم، بالاخره جسد اون زن بیچاره رو داخل کشیدن. اون عوضی اینجاست. داره منو مسخره می‌کنه. داره منو به چالش می‌کشه. اسم منو روی بدن یه زن مرده حک کرده، انگار داره میگه تقصیر منه که این بلا سر اون زن اومد.

«تمام فیلم دوربین‌های مداربسته تو شعاع پنج بلوکی رو می‌خوام. می‌خوام بدونم از کجا اومده و کجا رفته!»

به الیز غر می‌زنم و اون سر تکون میده و می‌دوه تا کاری که گفتم رو انجام بده.

هیچ وقت اینقدر عصبانی نبودم. تو هفت سالی که برای افبی‌ای کار می‌کنم، هیچ وقت اینجوری به چالش کشیده نشدم. هیچ وقت یه قاتل سریالی اینقدر پیش نرفته بود که یه پیام شخصی رو روی سینه یه زن برای من حک کنه. معده‌ام از خشم به هم می‌پیچه و از بین جمعیت رد می‌شم.

من این عوضی رو پیداش می‌کنم. لانا راست می‌گفت. اون توجه بیشتری می‌خواد. حالا تمرکزش رو گذاشته رو اینکه با قتل‌هاش منو مسخره کنه.

باید تا وقتی این داستان‌ها تموم می‌شه از لانا دور بمونم. تا وقتی اون عوضی پشت میله‌های زندان نیوفتاده، اون در امان نیست. یه سادیست جنسی شخصاً دنبال من نمیداد؛ دنبال زنی میره که من بهش اهمیت میدم. البته هنوز به خودش نگفتم که بهش اهمیت میدم.

از طرفی، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم لولوخورخوره اینقدر تشنه توجه باشه. اما لانا قبل از من این رو فهمید.

تا الان، نیاز به این نوع توجه رو از خودش نشون نداده بود. من عکس و اسمشو تو همه اخبار پخش کردم، و اون به جای اینکه قایم بشه، یه زن رو نزدیک خونه‌ام می‌کشه. دانی هم به اندازه من عصبانیه وقتی میاد سمتم. سنگینی این قضیه داره رومون فشار میاره، و همه آماده‌ان که انگشت اتهام رو به سمت ما بگیرن، انگار ما این هیولا رو ساختیم.

«اون داره یه شخصیت خودشیفته پیدا می‌کنه که با شخصیت سادیست جنسی طورش در تضاد خواهد بود.»

لیزا می‌گه: «یه سرنخ جدید پیدا کردیم.» و حرف دانی رو قطع می‌کنه. «جرالد پلمونز نیم ساعت پیش تو مرکز شهر دیده شده.»

من می‌رم سوار شاسی بلندم میشم. لیزا و دانی هم بهم ملحق میشن، و ما با سرعت به سمت سرنخ جدید حرکت می‌کنیم.

«مدیر زنگ زد. ما دستور شلیک به قصد کشت رو داریم.»

این تنها باریه که از این دستور بدم نمیاد.

لیزا روی صندلی شاگرد نشست و می گه: «این یارو قضیه رو شخصی کرده. اون یه سادیست جنسیه که تمایلات خودشیفته و ارانه داره، و من اکس توام. فکر کنم عاقلانه باشه که یکی مواظبم باشه. تو همچین فکری نمی کنی؟»

دانی از صندلی عقب می پره وسط حرف و میگه: «اون اصلا روی تو زوم نمی کنه. بیشتر حواسش به لاناست.»

همون نگرانی هایی که خودم قبلا داشتم رو حالا از زبون دانی می شنوم و فرمون رو محکم تر می چسبم.

لیزا با گيجی می پرسه: «لانا دیگه کیه؟»

«تا این ماجرا تموم شه، دو تا مامور در خونه اش می فرستم. ولی فکر نکنم فقط منو زیر نظر داشته باشه. ممکنه کل تیم رو زیر نظر گرفته باشه.»

دانی ادامه میده: «من که چند ساله با هیچی جز دست چیم رابطه نداشتم.»

لیزا دوباره می پرسه: «لانا کیه؟»

بهش میگم: «الیز، لیزا و هادلی تنها دخترای تیم هستن. باید برای اونا هم گشت بذاریم.»

لیزا رو نادیده می گیرم و با حرص آه می کشه.

بدون معطلی زنگ می زنم و درخواست محافظ می کنم، در حالی که دارم به سمت سرنخ رانندگی می کنم. البته بعید می دونم فایده ای داشته باشه. این یارو خیلی زرنگ تر از این حرفاست که یه جا بمونه. اونم وقتی می دونه دارم به سراغش می رم.

فصل 3

زندگی واقعا ساده است، ولی ما اصرار داریم پیچیده اش کنیم.

-کنفوسیوس

لانا

دو تا پلیس بیرون خونهم نشستند و دارن ازم محافظت می‌کنند و از لولوخورخوره من رو در امان نگه می‌دارن. آره، می‌دونم چقدر مسخره به نظر می‌رسه. من یه اتاق مخفی با کلی اطلاعات و عکس‌های نظارتی از همه قربانی‌های بعدیم دارم. الان تو همون اتاق مخفی‌ام، در حالی که دو تا یارو تو ماشین گشتشون نشستند و حسابی تو چشمن. مگه بلد نیستن خودشونو قایم کنن؟ و شیشه‌هاشون هم پایینه. مگه فیلم ترسناک ندیدن؟ شیشه‌های پایین یعنی گلوهای بریده شده. دارم از دوربین‌های نظارتی از اتاق قتل‌نگاهشون می‌کنم، چون این اتاق پنجره نداره و امروز برای اینکه حواسم به پلیسا باشه نصبش کردم.

لوگان داره رو اعصابم راه میره، حرف حساب حالیش نمیشه. من نمی‌خوام پلیسی اینجا باشه. پلیسا مانع نقشه‌ی من میشن. البته این رو نمی‌تونم بهش بگم. اون مصممه که منو در امان نگه داره. من مصممم که یه قاتل سریالی رو تیکه تیکه کنم که ممکنه از این آبی‌پوش‌های بیرون خونه م‌ترسه یا شایدم نترسه.

همچنین مانیتوری که آنتونی رو نشون میده چک می‌کنم. قربانی بعدیم. تا الان فقط تونستم دو تا از دوربین‌هامو نصب کنم. باید به خونه ش نزدیک تر شم. داره به زمان حمله نزدیک تر می‌شه و من باید وقتی به اون شهر مریض و کثیف رسیدم، خلاق باشم تا بتونم شکنجه رو ادامه بدم. افبی‌آی همه جا دنبال ما خواهد بود. و دوست‌پسرم پلیسا رو گذاشته خونه‌م رو بیان. خونه‌ای که همه وسایل قتل که می‌خوام

ازشون استفاده کنم توشه و پلیسایی که وقتی میرم شیر بخرم دنبالم تا مغازه میان.

معلومه که نمی‌تونن روزها وقتی می‌خوام برم مردم رو شکنجه کنم دنبالم بیان. لولوخور خوره احمق. کاش می‌تونستم کیرش رو ببرم. کاش می‌تونستم عدالت واقعی رو در حق کسایی که بهشون آسیب زده اجرا کنم. اما باید جوری نشون بدم که انگار شانسی بوده.

آهی می‌کشم و از اتاق مخفی بیرون می‌زنم، قفسه کتاب خالی رو می‌ذارم سر جاش تا در مخفی رو بپوشونه. بعد در اتاق اصلی رو قفل می‌کنم، اینجوری یه اتاق تو یه اتاق دیگه قایم میشه.

الان همه کارها رو مخفیانه انجام می‌دم. وقتی یه قاتل سریالی باشی و با یه تحلیل‌گر اف‌بی‌آی قرار بذاری که خودش دنبال قاتلای سریالیه همچین اتفاقی میوفته. اینجوریه که زندگی ساده من خیلی پیچیده میشه.

بعد حدود سی دقیقه، یه شاسی‌بلند آشنا توی حیاط می‌بینم و وقتی لوگان ازش پیاده میشه و با پلیس نزدیک خونه حرف می‌زنه، لبخند می‌زنم. چیزی که ازش خوشم نمیاد اینه که یه پسر و یه دختر هم باهاشن و این یعنی زیاد نمی‌مونه.

از در خونه بیرون می‌زنم و اون دو تا غریبه رو زیر نظر می‌گیرم و براندازشون می‌کنم. پسره واقعاً بهم لبخند می‌زنه، حتی یه کوچولو دست تکون میده که خیلی بهتر از اون باریه که من به لوگان دست تکون دادم. دختره اما، از چیزی که می‌بینم زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسه. خوبه حداقل شلوار پامه. چون گفتم اگه لولوخور خوره بیاد زشته شلوار پام نباشه. ظاهراً همه دخترای تیمش با من مشکل دارن، مخصوصاً که این دومین نفرشونه که ملاقاتش می‌کنم و داره با احم

نگاهم می‌کنه. این زنا نمی‌دونن که عصبانی کردن یه قاتل حرفه‌ای
چقدر خطرناکه؟

نگاهم رو ازش می‌گیرم، دوباره تمرکز رو میذارم رو لوگان که
داره میاد سمتم، قیافه‌اش جدیه. موهاش تو تضاد با کت و شلوار مشکی
استانداردی که سر کار می‌پوشه، بلوندتر به نظر می‌رسه. همین که
بهم می‌رسه، دستاش تو موهام میره، غافلگیرم می‌کنه و لباس رو روی
لبام می‌ذاره. تماشاچی‌های تو حیاط رو فراموش می‌کنم و می‌بوسمش
و بهش لم میدم. یه دستش رو میاره پایین کمرم، منو نزدیکتر می
کشه.

تا وقتی یکی یه سوت بلند می‌کشه، بوسه رو قطع نمی‌کنه. مردی
که باهاش اومده بود، قبل از اینکه دوباره سوت بزنه، می‌خنده و میاد
سمت من و لوگان آه می‌کشه.

می‌پرسه: «میشه بیایم تو؟» من فقط سرمو تکیه میدم، و اون
انگشتاش رو تو انگشتای من گره میزنه در حالی که اون یارو سوت
بزن و اون جنده ی خیره میان تو خونه‌م و درو پشت سرشون میبندن.
دختره دور و برو نگاه میکنه، انگار داره سعی میکنه از روی
دکوراسیون مینیمال خونم، منو بشناسه.

لوگان می‌گه: «خیلی بابت این قضیه متاسفم.» و پیشونیمو میبوسه.
«من فکر نمیکنم مشکلی پیش بیاد لوگان. پلیس زیادی شلوغش
کردن و خیلی رو مخن. جلوی چشم همه پارک کردن، فکر نکنم اصلا
حضورشون تاثیری داشته باشه.»

اون پسره می‌گه: «اون از نیروی انتظامی دوری میکنه. الان
میخواد آزاد باشه و بتونه مردم رو اذیت کنه. نمیتونه ریسک گیر افتادن
رو بکنه. و خبر نداره که پلیس دیگه ای تو خونه هست یا نه.»

لوگان می گه: «من بخاطر همین اومدم.» و با اخم بهم نگاه میکنه.
من با قاطعیت می گم: «نه. نمیخوام کسی تو خونه م باشه. مگه
اینکه خودت داوطلب باشی.»

دختره می گه: «یکم قدردان باش.» و یه نگاه غضبناک از لوگان
دریافت میکنه. «این پلیسا برای محافظت از تو اینجا هستن. اینکه یکی
تو اتاق خواب اونور سالن باشه امن تر هم هست، و اونا دارن از
خودشون مایه میذارن تا این امنیت رو واسه ی تو فراهم کنن.» من
واقعا ازش خوشم نمیاد. میتونم یه ذره کتکش بزنم؟ فقط یه ذره؟

لوگان با لحنی که تاحالا ازش نشنیده بودم می گه: «لیزا، اگه
نمیتونی دهننتو ببندی برو تو ماشین بشین.»

اون بهش خیره میشه، و من آروم آروم تکه های پازل رو کنار هم
میدارم. تلخی. تلخی زیادی تو نگاهشه. شناختن یه زن تحقیر شده سخت
نیست.

لوگان جوری که انگار یه اکسیه که ازش کلافه ست باهاش حرف
می زنه، نه مثل یه همکار معمولی. من الان واقعاً از این وضعیت
خوشم نمیاد. و ممکنه جدی کتکش بزنم. بیشتر از یه کم.

اون به جای اینکه بره، رو صندلی ميفته، که خیلی ناامیدم می کنه، و
لوگان دستمو می گیره، منو تو راهرو به سمت اتاق خوابم می کشه.
همین که در رو می بنده، برمی گردم سمتش، سعی می کنم مثل یه
دخترِ حُسوِدِ دیوونه نباشم.

با آرامش و مثل یه دختر کاملاً منطقی و نه یه روانی که می خواد
یکی رو بگیره بزنه می گم: «بهم نگفتی با یکی از اعضای تیمت
رابطه داشتی.»

«قضیه مال بیشتر از یه سال پیشه و اصلا اهمیتی نداره.»

«اون حسوده.»

چشماش از شوخی برق می‌زنه. «تو هم همینطور. خوشحالم که می‌بینم تنها کسی نیستم که تو این رابطه داره دیوونه می‌شه.»

لباش می‌لرزه، و من جلوی لبخند احمقانه خودمو که سعی می‌کنه شکل بگیره، میگیرم. اون می‌تونه عصبانیتمو با کمترین تلاش از بین ببره. هیچ‌کس دیگه ای تا حالا نتونسته این کارو انجام بده.

دستامو دور گردنش حلقه می‌کنم، اونم دستاشو دور کمرم حلقه می‌کنه.

«بذار یکی تو خونه ت بخوابه. با دونستن اینکه همه جوانب رو پوشش دادم، احساس بهتری خواهم داشت. من حداکثر چند ساعت تو دفترم می‌خوابم. این پرونده الان برای بخش من اولویت بالاتری داره، اما تو اولویت منی.»

به سادگی می‌گم: «نه.» محاله که ریسک کنم و بذارم یه پلیس تو خونم فضولی کنه. «با این قضیه که یه غریبه تو خونم بخوابه راحت نیستم. یه نشان پلیس باعث نمیشه اون آدم نجیبی باشه.»

لبخندش میپره، سرشو کج می‌کنه، گیج شده. میگم: «چیه؟»

«هیچی. فقط... یه بار با خودم گفتم که تو به من اعتماد داری چون من پلیسم. من تو رو اینجوری شناختم که با نیروی انتظامی مشکلی نداری، یعنی هیچ وقت تجربه بدی باهاشون نداشتی.»

من با خودم فکر میکنم: «و الان دارم گیجت میکنم؟»

بعد لبخند میزنم، سعی میکنم اون همه احساسات رو که نمیخوام اتفاقی ببینه، پنهان کنم.

«یه روزی، همه چیز رو در مورد خودم بهت میگم. ولی نه. من به مردها به خاطر نشان پلیسی که دارن اعتماد نمیکنم. جایی که من بزرگ شدم، نشان داشتن فقط به این معنی بود که مردم بیشتر میتونستن از زیر کار در برن. اونجا یه شهر فاسد بود.»

دستشو روی گونم می کشه، و من سرمو به سمتش خم میکنم، از اینکه در مورد زندگیم به عنوان ویکتوریا به جای لانا یا کندی زیاد حرف زدم، متنفرم. «ببخشید. سعی میکنم یه کم وقت آزاد پیدا کنم پیام اینجا یه ساعت یا دو ساعت پیشت بخوابم. شاید بتونی به زودی بعضی از اون تجربه های گذشته رو باهام در میون بذاری.»

سرمو تکون میدم، مچ دستاشو میگیرم. «برو سر کارت. من دختر بزرگی ام. از پنج سالگی دیگه از لولوخورخوره نمیترسیدم.» لبخند میزنم تا جو رو سبک کنم، ولی اون اخم میکنه.

«این قضیه جدیه، لانا. اگه دستش بهت برسه.»

«من آموزش دفاع شخصی دیدم. دو تا اسلحه دارم. همچنین قصد دارم از در پشتی فرار کنم به جای اینکه از پله ها برم بالا. من راحت میتونم این شرایط رو مدیریت کنم.»

«اگه دستش بهت برسه، هیچ کاری نمیتونی بکنی.»

میتونم بفهمم که فقط با فکر کردن به چنین نتیجه ای حالش بد میشه. خبر نداره که...

میگم: «باشه.» فقط برای اینکه آرومش کنم. «یک نفر میتونه داخل خونه م بمونه. یه نفر که بهش اعتماد داشته باشی. مطمئنم با پلیس های محل هم رفیقی دیگه.»

قیافه آرومش نشون میده که ارزش همه ی اون میلیون ها اتفاق بدی که ممکنه بیفته رو داره. واقعا برام اهمیت قائله. الان حسابی بخاطر من ترسیده، چون ممکنه یه قاتل بی رحم دنبالم باشه. ته دلم دارم به این قضیه پوزخند میزنم.

«رفیق که نه، ولی چند تا آدم حسابی رو میشناسم که میشه روشون حساب کرد.» یه نفس عمیق میکشه و میگه: «هیچ وقت کسی رو تو خونه باهات تنها نمیذارم که بهش اعتماد نداشته باشم.»

بهش نمیگم اگه بخوان غلطی بکنن، بیضه هاشونو میکنم و میخکوب میکنم به دیوار. عوضش، میذارم حس کنه من ضعیفم و نیاز به محافظت دارم. چون الان اون نیاز داره اینجوری حس کنه.

حقیقت خیلی تلخه، نمیشه ارزش فرار کرد.

و با خودم فکر میکنم اگه یه روز حقیقت رو بشه، چی میشه.

منو میبوسه و به سمت خودش میکشه و همه نگرانی هایی که ته ذهنم مونده رو از بین می بره. فعلا این حس ارزش از دست دادن همه چیز رو داره. تقریبا ارزش اینو داره که انتقاممو بیخیال شم.

ولی انتقام فقط واسه من نیست. روح های اون دنیا هم دارن التماس میکنن که حساب کتاب انجام بشه. اون روح ها نیاز دارن به آرامش برسن.

خیلی زود لوگان خودشو کنار میکشه و من جلوی ناله کلافه مو میگیرم.

«مراقب خودت باش. هر وقت بتونم میام و میرم. باید با چشمای خودم ببینم که واقعا حالت خوبه تا باورم شه.»

«از دیدنت بدم نمیاد، ولی کارت رو بکن. نذار به یکی دیگه آسیب بزنه، چون فعلاً فقط حواست به منه. این همون چیزیه که اون میخواد.»
با انگشت شستش لب پایینمو نوازش میکنه و یه لحظه بهش خیره میشه. «امروز بهت گفتم که چقدر بی نقصی؟»

با لمسش لبخند می‌زنم، حتی اگه لبخند سنگینی به نظر بیاد. عالیه. اون فکر می‌کنه من بی نقصم. این خیلی دور از حقیقته و من قبلاً هم بهش گفته بودم. می‌پرسم: «اون دختره...» تصمیم می‌گیرم قبل از رفتنش به چند تا از سوال هام جواب بده. لبخندش فقط بزرگتر می‌شه.
«چند ماهی با هم بودیم. اون تعهد می‌خواست. من با کارم ازدواج کرده بودم. اون به بخش من منتقل شد، و من باهاش بهم زدم چون قرار گذاشتن تو بخش خلاف قانونه.»

این باعث می‌شه سر جام خشکم بزنه. وای. من کی همچین دختری شدم؟ «ولی اگه منتقل نمی‌شد، هنوز با هم بودین؟» حتی خودم هم می‌فهمم که چقدر چندش به نظر می‌رسم. ولی لوگان، اون عوضی، لبخندش پهن تر می‌شه.

«نه. اون فقط راحت‌ترین راه بود که بهش بفهمونم رابطمون تموم شده. تو اولین زنی هستی که باعث می‌شی آرزو کنم کاش می‌تونستم کار رو بیچونم، لانا. تو باعث می‌شی اولویت‌هام رو زیر سوال ببرم و ببینم واقعاً ارزشش رو داره.»

دلم از هیجان پرپر می‌زنه. «می‌دونی که ارزشش رو نداره. تو جلوی قاتل‌ها رو می‌گیری. تو یه قهرمانی.»

لبخندش محو می‌شه و گلویی صاف می‌کنه. «همیشه به موقع جلوشون رو نمی‌گیرم. انگار هر بار که یکی رو از پا درمیاریم، دو تا

دیگه پیدا می‌شن. و حالا این اتفاق داره می‌افته. من به خاطر کارم تو رو به خطر می‌ندازم. زندگی تو قطعاً ارزشش بیشتر از این هاست.»

می‌کشمش پایین و دوباره می‌بوسمش، و اون محکم منو می‌گیره، حتی نزدیک‌تر می‌کشه. با دو دستش رو باسنم بلند می‌کنه، و من رو روی دراورم می‌ذاره و بین پاهام قرار می‌گیره، لبم رو می‌بوسه و وقتی ناله می‌کنم، جلوی صدا رو با لب هاش می‌گیره و بعد یکی به در می‌کوبه.

«اگه می‌خوایم الیز و لئونارد رو ببینیم تا تغییرات پروفایل رو تحویلشون بدیم، باید راه بیفتیم!» دختره غر می‌زنه.

لوگان بوسه رو قطع نمی‌کنه. تازه منو محکم‌تر هم می‌بوسه، انگار داره بهم اطمینان میده که اون به اندازه من مهم نیست. انگار هیچ‌چیزی به اندازه من مهم نیست. این منم که بالاخره بوسه رو قطع می‌کنم، و پیشونیش رو پیشونیم قرار می‌گیره در حالی که هر دو نفس‌های عمیق می‌کشیم. آروم بهش می‌گم: «مواظب باش. نگران من نباش. و بدون که تو واقعاً تأثیرگذاری.»

اون قبل از اینکه دوباره لب‌هاش رو به لب‌هام بکشه، ناله می‌کنه و منو از روی دراور پایین میاره، و انگشتامون رو تو هم گره می‌زنه. وقتی دوباره بهشون ملحق میشیم، اکسش تو اتاق نشیمن منتظره. لوگان به مرده می‌گه: «به رئیس هریس زنگ بزن و بگو یکی از بچه‌های لیست منو بفرسته.»

انگار فقط منتظر اجازه من بود.

اون دختره فقط ما رو نگاه می‌کنه قبل از اینکه بالاخره برگرده و بره بیرون. لوگان یک بار دیگه انگشتاش رو روی گونه‌ام می‌کشه و سریع منو می‌بوسه و دنبالشون بیرون میره.

دختره میره عقب شاسی بلند، و پسره میره صندلی جلو کنار لوگان و خودش پشت فرمون میشینه. که چیز عجیبی نیست. من فهمیدم که اون یه جورایی کنترل گره. البته من مشکلی با این قضیه ندارم.

وقتی دنده عقب میگیره، دو بار بوق میزنه، و یه لبخند احمقانه روی صورتم میشینه. یاد همسایه‌ام می‌فتم که همیشه وقتی میرفت بوق میزد، انگار اون بوق یه خداحافظی موقت با زنش بود.

من دوباره دو قدم با تتو کردن اسمش روی باسنم فاصله دارم.

بعد از بستن در، ناله می‌کنم، و می‌فهمم که هیچ‌وقت ازش در مورد رابطه‌اش با هادلی نپرسیدم. لعنت به زن‌ها. با چندتاشون باید سر و کله بزنم؟ می‌دوم بالا، به اتاق مخفیم می‌رم و سیب روی میزم رو لمس می‌کنم.

یه سیب مومی، قرمز براق، که هفت تا میخ ازش زده بیرون.

هنوز خیلی مونده.

یه نگاهی به اطراف می‌ندازم، با خودم می‌گم چقدر احمقانه‌ست که یه اتاق قتل رو تو خونه‌ای که یه پلیس توش رفت و آمد داره، به امون خدا ول کنی. لوگان به حریم خصوصیم احترام می‌ذاره و هیچ‌وقت فضولی نمی‌کنه. ولی این یارو؟ من هیچی در مورد این یارویی که قراره اینجا بمونه نمی‌دونم.

واقعاً امیدوارم اون در مخفی، مخفی بمونه.

همچنین امیدوارم اون در فلزی با قفل رمزدار برای دور نگه داشتن یه پلیس فضول اگه در مخفی نموند، کافی باشه.

فصل 4

بدون احساس احترام، چه چیزی انسان رو از حیوان متمایز می‌کنه؟

-کنفوسیوس

لوگان

الیز می‌گه: «دو روزه که خبری ازش نیست.» هنوز داره آخرین گزارش‌های پزشکی قانونی رو بررسی می‌کنه.

«داره احتیاط می‌کنه. توجه می‌خواد، ولی نمی‌خواد من برنده بشم، و مخصوصاً نه قبل از اینکه به هدف نهاییش برسه.»

«هدف نهاییش چیه؟»

می‌گم: «لانا.» خودکارم رو محکم تو دستم می‌گیرم.

لیزا اعتراض می‌کنه: «ما که مطمئن نیستیم.»

بهبش بی‌توجهی می‌کنم. داره مثل یه دوست‌دختر حسود رفتار می‌کنه، بعد از اینکه بیش از یک ساله اینجوری رفتار نکرده بود. نمیدونم مشکلش چیه، ولی رفتاراش بی‌معنی، مخصوصاً الان.

دانی با قدم‌های تند به سمت میز میاد و می‌گه: «یه مشکلی داریم.»

«ما یه عالمه مشکل داریم.» اینو بهش یادآوری می‌کنم و به همه پرونده‌های حل نشده مون اشاره می‌کنم.

«دو نفر از دلانی گروو گم شدن.»

پوستم مور مور میشه و صاف‌تر می‌شینم. «اتفاقی نیست؟ چون

قاتل اونا رو تو خونه‌هاشون می‌کشته و گم نمی‌شدن.»

«اون قبلاً مردای مجردی رو که تو انزوا زندگی می‌کردن، هدف

قرار داده بود. لارنس مارتین با یه هم‌خونه زندگی می‌کنه و یه مدیر

تبلیغاتی بیست و نه ساله از نیویورک. اون حدود ده یا یازده روز پیش گم شده.»

الیز میگه: «وای خدای من! همه اونا حداکثر چهار روز بعد پیدا شدن. این باید اتفاقی باشه چون اصلاً با ویژگی‌های بقیه قربانی‌هاش جور در نیامد.»

بهش میگم: «خیلی اتفاقیه.» بعد روی دانی تمرکز می‌کنم. «چرا هم‌خونه‌اش زودتر گم شدنش رو گزارش نداد؟»

«مطمئن نبود گم شده باشه، گفت شاید لارنس با دختری قرار گذاشته یا تو اداره مونده. همچنین این وایب رو هم گرفتم که واقعاً براش مهم نبود، اما وقت اجاره خونه سر رسیده و گفت لارنس همیشه میومد که نصفشو بده. اما دیروز اصلاً پیداش نشد، سر کار هم نرفته و هیچ‌کس اونو ندیده.»

الیز می‌پرسه: «و اون یکی؟»

دانی جواب میده: «تایلر شین. تحلیلگر فنی بیست و هفت ساله از ویرجینیای غربی. مستقیم از دبیرستان از دلانی گروو به اونجا نقل مکان کرده. دوست‌دخترش همین امروز گم شدنش رو گزارش داده.»

با گجی می‌پرسم: «پس دوست‌دختر داره؟ قاتل ما فقط مردای مجرد رو هدف قرار می‌داد.»

دانی با ابروهای بالا رفته میگه: «اون یه زن هم داره. ظاهراً از یه خبرچین ناشناس عکس‌ها و اسکرین‌شات‌هایی از پیام‌های بین تایلر و دنیس واتکینز – دوست‌دخترش – به دستش رسیده. اونم همون روز ترکش میکنه و دیگه بر نمی‌گرده. حتی نمی‌دونه که اون گم شده و فکر نمی‌کنم براش مهم باشه.»

لیزا می پرسه: «ممکنه اون مسئول گم شدنش باشه؟» با نگاهی پر از خشم بهم خیره می‌شه. «چون اینکه از روی احساسات جنایتی صورت بگیره خیلی محتمل‌تر از یه قتل سریالیه.» همه ما دو تا رو نگاه می‌کنن، انگار این وضعیت براشون سواله. ولی من اصلاً نمی‌فهممشکلش چیه.

دانی با صاف کردن گلوش می‌گه: «اون از وقتی ترکش کرد، تو لس‌آنجلس بوده.» و دوباره برمی‌گرده سر اصل مطلب. «کارش سفر زیاد می‌طلبه، و این دفعه تصمیم گرفت بمونه و چند روزی رو برای خودش باشه. اون سر کشور بودن یه بهانه خیلی خوبه.»

بهش می‌گم: «چک کن. مطمئن شو که بهونش واقعی باشه. حساب‌های مالی لارنس مارتین رو هم چک کن. ببین برداشت‌های بزرگ داشته یا نه. همین‌طور تایلر شین. همچنین هم‌خونه و دوست‌دخترش رو هم چک کن. اون مرده اونا رو از خونه‌هاشون بیرون نمیبرد، و فقط مردای مجرد و تنها رو هدف قرار می‌داد.»

لئونارد به ما ملحق می‌شه و می‌پرسه: «و اگه کار خودش باشه؟»

«اون وقت باید دوباره به پروفایل نگاه کنیم و بالاخره داستان رو به رسانه‌ها بدیم. یه سادیست جنسی از اولش هم یه حدس دور از ذهن بود. اگه این دو تا به ناشناس ما ربط دارن، پس اون یه سادیست جنسی نیست. اون فقط یه سادیسته. دنبال هر کسی که ممکنه حیوانات رو شکنجه کرده باشه، باشین.»

دفترم رو برمی‌دارم و یه سری یادداشت می‌نویسم. آرام می‌گم: «هیچ وقت هیچ تردیدی وجود نداشت.» و عکس‌های اولین قربانی رو بررسی می‌کنم.

«این یارو با مرگ و کشتن راحت. هیچ الگوی خشمی پیدا نشده. اون فقط کسایی رو هدف قرار داده که از شهر رفتن.»

لیزا اضافه می‌کنه: «یعنی ممکنه قبلاً هم آدم کشته باشه.»

می‌گم: «به همین خاطر همون قضیه شکنجه حیوانات رو گفتم.» و عکس‌ها رو روی میزم جابه‌جا می‌کنم. «ممکنه از اینکه این آدم‌ها اون شهر رو ترک کردن و زندگی‌های موفق‌تری دارن، کینه داشته باشه. اگه جسد‌ها رو پیدا کنیم، پروفایل رو به رسانه‌ها می‌دیم.»

همه‌شون سر تگون می‌دن، و من گوشیم رو برمی‌دارم و به لانا زنگ می‌زنم. تقریباً بلافاصله جواب می‌ده و نفس نفس زنان و خوشحال می‌پرسه: «سلام، تعقیب و گریز چطور پیش میره؟»

«فعلاً خبری نیست. هادلی داره یه سری از کارهای پزشکی قانونی رو انجام می‌ده تا ببینیم می‌تونیم ازش جلو بزنیم یا نه. چرا اینقدر نفس نفس می‌زنی؟»

سر یکی داد می‌زنه: «من پای تلفنم. الان برمی‌گردم.»

می‌گه: «ببخشید. داشتم با دوک ورزش می‌کردم. داره یه سری حرکت بهم یاد می‌ده.»

ابروهام به خط موهام می‌رسه و بلند می‌شم. «دوک؟»

«کارآگاه جان دوک. امروز تازه اومده تا با من هم‌خونه بشه. گفت همه دوک صداش می‌زنن. همون پسریه که به خونه من فرستادی، یادت نمیاد؟»

نه. نه یادم نمیاد. اون‌ها مارلی سنت جیمز رو فرستاده بودن. یه مرد مسن که نزدیک به ترفیع گرفتنش. چرا اون رو از کار بیرون

کشیدن؟ جان دوک... تا حالا اسمشو نشنیده بودم. با حواس پرتی می‌پرسم. «مارلی چی شد؟»

«فکر کنم برایش یه مشکلی پیش اومد. من دنبال جزئیاتش نرفتم. ما هیچ‌وقت باهم حرف نزدیم. بیشتر وقت‌ها هم که اینجا بود سرش تو کار خودش بود.»

سریع روی صندلیم خم می‌شدم، در حالی که ایستاده‌ام، و اسم جدید رو تو کامپیوتر تایپ می‌کنم و لانا ادامه می‌ده. عکس جان دوک روی صفحه‌ام ظاهر می‌شه، و نزدیکه گوشیم از دستم بیفته. حرومزاده.

بیست و هشت ساله. خوش‌هیکل. مجرد. جاه‌طلب. تازه ترفیع گرفته به کارآگاه قتل، یه جایگاه پرطرفدار داره و اصلاً زشت نیست و باورم نمی‌شه دارم به این اعتراف می‌کنم. و اون تو خونه دوست دخترمه. اونجا می‌خوابه. درحالی که من اینجا، اون باهاشه و باهم تنهان. تهش بخاطر اینکه همه چیز اینطوری به گند کشیده شده یکی رو می‌کشم.

لانا با نگرانی می‌پرسه: «لوگان، خوبی؟»

بیخیال می‌گم: «فقط کنجکام بدونم که یه کارآگاه قتل چطور وقت داره بیاد بچه داری کنه.» کیفم رو از رو زمین برمیدارم و سمت در می‌رم. به چند ساعت خواب لازم دارم، و میدونم اون چند ساعت رو کجا می‌خوام بگذرونم. «ام... اون گفت رئیسش بهش گفته بیاد اینجا. اداره این تهدید رو جدی گرفته. اون‌ها فکر میکنن دوک بهترین گزینه برای غافلگیر کردن پلمونزه اگه یه وقتی پیداش بشه.»

عصبانی شدن تو برنامه من نیست. پلیس محلی می‌خواد دستگیرش کنه، و از این به عنوان راهی برای پیشی گرفتن از ما استفاده میکنه، چون ما جزئیات محافظت از اون رو به اونا واگذار کردیم. چون من جزئیات محافظت از اون رو به اونا واگذار کردم. وقتی رسیدم با دوک

سر و کله میزنم. «من اونو نمیشناسم، لانا. اونا ظاهرأ کسی رو فرستادن که میخوان اعتبار دستگیری رو به اسمش بزنن.»

آروم می گه: «منم تقریباً همین رو حدس میزدم.» اما یه لحن تمسخرآمیز تو صداش هست.

می پرسم: «چرا؟» سوار شاسی بلندم میشم.

«چون محاله تو وقتی خودت نیستی اون یارو رو بفرستی بیاد تو خونه من بمونه.» من با تمسخر پوزخند میزنم، بعد وقتی اون میخنده آروم میشم.

«نگران نباش، مأمور بنت. من معمولاً با پسرهایی که نشان دارن کاری ندارم. تو تنها استثنای منی.»

هنوزم گیجم. سابقه کیفری نداره یعنی با پلیس درگیر نشده. مگه اینکه یه پرونده مهر و موم شده از نوجوونی داشته باشه، ولی وقتی هادلی اسمشو تو سیستم چک کرد چیزی پیدا نشد. بهش میگم: «موقع رانندگی بیدارم نگه دار.» و به بقیه حرفاش اشاره ای نمیکنم.

«میخوای برات تعریف کنم چطور امروز صبح ویبراتورم شکست؟»

ماشین یه لحظه منحرف می شه، فحش میدم چون یه ماشین دیگه بوق می زنه. با نگرانی واقعی میپرسه: «لوگان؟ خوبی؟»

غر میزنم: «آره. خوبم. چطور ویبراتورت شکست؟»

این دختر... قسم میخورم از غافلگیر کردن من لذت میبره. هر بار که فکر می‌کنم می‌شناسمش، یه چیز دیگه از خودش رو می‌کنه. آروم می‌خنده. «خب، از کشوم درش آوردم، شورتم رو رو تختم کندم، و وقتی اونو رو بدنم کشیدم، شدتش بالا می‌رفت و ویبره می‌زد... از

دستم لیز خورد، به یه گوشه ی تخت خورد، و افتاد رو زمین. قسمت باحالش شکست.»

قبل از اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم می خندم و لبخندشو حس می کنم. «اگه بهت بگم ویبراتورت میتونه امشب بازنشسته بشه چی؟»
«میگم خب معلومه که بازنشسته می شه. چون الان دیگه به درد نمیخوره.»

با خنده زیر لب میگم: «منظورم اینه که دارم میام اونجا.»
«واقعاً؟ میتونی بیای؟» هیجان تو صداش باعث میشه یکم تندتر رانندگی کنم.

بهش میگم: «همین الان تو راهم.» وقتی میشنوم آه میکشه انگار راضیه، لبخند میزنم.

«خب، چه بهتر، پس تو می تونی-» گوشیم زنگ می خوره و یکی پشت خطه، مینالم. می گه: «باید قطع کنی؟»

«آره. متاسفانه. ولی حدوداً بیست دقیقه دیگه می بینمت.»

«مراقب خودت باش.»

گوشی رو قطع می کنم و بدون اینکه نگاه کنم کیه، جواب می دم.
«بنت هستم.»

هادلی می پرسه: «یه چیزایی پیدا کردم که می تونه یه سرنخ بهمون بده. کجایی؟»

«همین چند دقیقه پیش رفتم. هر چی پیدا کردی ببر پیش دانی. من می خوام برم یه چند ساعتی ولو شم و درست و حسابی بخوابم.»

اون با یه لحن خاصی می پرسه: «تو تخت خودت؟»

«نه. که البته به تو هیچ ربطی نداره.»

اون با تردید می گه: «لوگان، باید در مورد یه چیزی با هم حرف
بزنیم.»

«چیه؟»

بعد از چند ثانیه طولانی، بالاخره یه نفس عمیق و کلافه می کشه.
«هیچی. حداقل فعلاً هیچی. اگه چیزی پیدا کردم بهت می گم.»
عجیب بود.

«باشه. پس برو با دانی در مورد چیزایی که پیدا کردی هماهنگ
شو، و-»

اون حرفمو قطع می کنه و می گه: «جدی نمی خوای خودت
بررسیشون کنی؟»

«سر نخ هات پرونده رو می بنده؟ ما رو به اون می رسونه؟»

«خب، نه، ولی-»

«پس بده به دانی. من به خواب نیاز دارم، هادلی. به محض اینکه
چشمام نخوان خودشون بسته شن، برمی گردم.»

یه خمیازه بلند می کشم و یه آه می کشه. «باشه. بعداً می بینمت.»

گوشی رو قطع می کنم، پرونده رو تو ذهنم مرور می کنم و جلوی
خودم رو برای اینکه دوباره به لانا زنگ بزنم می گیرم، فقط به این
خاطر که از اینکه اونجا با یه مرد تنها باشه متنفرم. یه مرد مجرد که
ممکنه به خاطر 'ورزششون' بهش دست بزنه. یه مرد مجرد که ظاهراً
داره سعی می کنه باهاش ارتباط برقرار کنه.

دستام دور فرمون محکم تر می شه. باید این حسادت رو کنترل کنم.

فصل 5

دیدن و گوش دادن به آدم بد، خودش شروع بدیه.

—کنفوسیوس

لانا

از یه مشیت آروم از طرف دوک جاخالی می‌دم، و به اینکه چقدر داره بهم آسون می‌گیره پوزخند می‌زنم. اون می‌خواد اگه اوضاع از کنترل خارج شد یه چیزایی بلد باشم پس پیشم اومد و دستور داد که با هم مبارزه کنیم تا ببینه من باید روی چی کار کنم.

اون تو سمت چپش ضعیف عمل می‌کنه، مدام خودشو در معرض حمله قرار می‌ده. فرم بدنش بهم ریخته ست، در بهترین حالت یه بوکسور آماتور. به احتمال زیاد تو یه خانواده نظامی بزرگ شده که پدرش چند تا تکنیک بهش یاد داده- تکنیک‌های قدیمی و از مد افتاده. تو یه مبارزه‌ی واقعی، زیر دو دقیقه قشنگ بهش غلبه می‌کردم و به التماس و غلط کردم می‌افتاد. ولی من باید یه دختر معمولی باشم.

روزی یه عالمه کالری می‌خورم که یکم تپل بمونم، عضله هام رو پشت زنونگیم قایم می‌کنم که زیادی رو فرم نیام و گندم در نیاد. دوک داره پوزخند می‌زنه و من یه مشیت ضعیف و مسخره حواله چپش می‌کنم. خیلی راحت پیش می‌زنه، و من جلوی خنده ام می‌گیرم. عاشق رازهای کوچولو ام. خیلی حال می‌ده همه رو خر کنی و فکر کنن بره ای، نه یه گرگ هار.

«خب. بریم رو دیوار تمرین کنیم. پلمونز همیشه زنا رو تا دم خفه شدن می‌برده. می‌خوام نشونت بدم چطوری قفل دستش رو باز کنی.»

سرمو تګون میدم و دنبالش میرم. عرق پیشوونیشو پاک می کنه. خوبه که تو تحلیل کردن آدما مثل لوگان وارد نیست. وګر نه می فهمید من عرق نمی کنم، یعنی از اون هیکلم رو فرم تره. نمیشه که الکی عرق کرد. میره کنار دیوار و بهم اشاره می کنه. «دستات رو ګلوم.»

منم همون کارو می کنم، شستامو میذارم رو هم و دستام رو برای خفه کردنش قفل می کنم. چه روش خفه کردن بیخودی. یه تیکه سیم خیلی بهتر عمل می کنه. وقتی قفلو سفت می کنم، یه نیشخند بهم می زنه، و دستاش مثل برق میاد بالا بین دستای من و تو یه چشم به هم زدن بازشون می کنه. منو می چرخونه، و منم میذارم این کارو بکنه، خیلی زور می زنم جلوی عکس العمل هامو وقتی منو به دیوار می کوبه، بگیرم. دستاش دور گردنم حلقه میشن، و یه ابرو میندازه بالا و یه جوری فشار میده که فقط عصبیم کنه. «همون کاری که کردم بکن. باشه؟» اینو میگه و یه ذره دیگه فشار میده.

خودمو به خیریت می زنم و ادا درمیارم که دارم تقلا می کنم حرکات قبایشو تقلید کنم، که یهو صدای بسته شدن در و یه چیزی که می افته رو می شنوم.

«اینجا چه خبره؟» صدای لوگان باعث میشه لبخند بزنم، ولی وقتی سعی می کنم تګون بخورم، دوک منو محکم نگه می داره و گردنمو سفت تر می گیره.

دوک میگه: «باید آماده باشه.» و گردنم رو سفت تر می گیره.

وقتی نفس کشیدن واقعا سخت میشه، مغزم اون فیوز کوچیکی که جلوی عکس العمل هام رو می گیره رو می سوزونه و دستم می پره بالا و میره تو اون فاصله ی احمقانه ای که بین بدنمون گذاشته.

وقتی پاشنه ی دستم با بافت نرم گلوش برخورد می کنه و به عقب
هول داده می شه و حس میکنه داره خفه میشه، ناله ای می کنه و
حواس های من دوباره سر جاشون برمی گردن. آخ، گندش بزنن.

لوگان یه پوزخند می زنه و بعد خودشو جمع و جور می کنه و نمی
ذاره ردی از اون واکنش توی چهره ش بمونه. دوک داره برای نفس
کشیدن تقلا می کنه. فکر نکنم اونقدر محکم زده باشم که نایش از بین
رفته باشه.

البته امیدوارم.

زوری میگم: «ببخشید، هول شدم.»

دوک سرفه می کنه و بعد صدای بلند یه نفس عمیق تو گوشم می
پیچه و آروم آروم بلند میشه. خدا رو شکر داره نفس می کشه. گلوشو
می ماله، گونه هاش از خجالت سرخ شدن.

میگه: «حرکت غریزی خوبیه.» و به سختی آب دهنشو قورت
میده. «فقط اگه اون حمله کرد، این کارو بکن.»

پلمونز یه فضای بزرگ بین بدنمونو نمی ذاره. اون یه خفه کن
حرفه ایه. کار آگاه دوک که نیست. اگه می خوا ی کسی رو در رو
خفه کنی، نباید هیچ فضایی بین بدناتون باشه.

ولی خب، من اینو نمیگم. یه دختر خوب، عاقل و غیر چاقوکش اینو
نمی دونه.

میرم سمت لوگان، با خودم فکر می کنم نکنه چیزی فهمیده باشه،
ولی قیافهش بیشتر شبیه اینه که انگار سرگرم شده تا هر چیز دیگه ای.
منو می کشه سمت خودش و یه دستشو با حالت مالکیت دور کمرم حلقه
می کنه.

صدای دوک رو از پشت سرم می‌شنوم که می‌گه: «شما باید اس‌اس‌ای بنت باشین.» ولی بر نمی‌گردم چون لوگان منو محکم به خودش چسبونده.

لوگان که هنوز یه دستش دور کمرمه، دست آزادش رو دراز می‌کنه و من از روی شونهم نگاه می‌کنم که دوک داره باهاش دست می‌ده.

دست لوگان که دورمه، سر می‌خوره پایین تا می‌رسه به باسنم و همونجا نگهش می‌داره، انگار داره یه چیزی رو ثابت می‌کنه. وقتی حسودی می‌کنه خیلی بامزه می‌شه. لوگان می‌گه: «نمی‌دونستم بخش قتل می‌تونه یه نفر رو برای مراقبت از دوست دخترم بفرسته.» داره پنهانی تیکه می‌ندازه.

یه لبخند آروم و حساب‌شده روی لبای دوک نقش می‌بنده.

«ما تهدید احتمالی رو خیلی جدی گرفتیم، اس‌اس‌ای بنت.»

«مطمئنم دستگیری یه آدم خیلی مهم، واستون مثل یه رویاست. مخصوصاً تو منطقه‌ای که همیشه زیر سایه افبی‌آی بوده، چون ما همین بغل دستیم و اینا.»

لوگان داره تیکه می‌ندازه. دوک مغروره. و من نگرانم که الان یه جنگ تو خونهم راه بیفته. البته نه جنگی که با شمشیر واقعی باشه.

«منظورت دستگیری مردیه که خودت به دی‌سی کشوندی؟ مردی که داره ساکنین پولدار رو می‌کشه چون افبی‌آی گند زد و گذاشت فرار کنه، حتی بعد از اینکه اسمش رو فهمید؟»

فک لوگان می‌پره و من تو دلم به کارآگاه کودن فحش می‌دم.

«لوگان، مطمئنم که خسته‌ای. ترجیح می‌دم وقت کمی که باهات دارم رو هدر ندم که تو بخوای تو یه دعوای الکی خودتو نشون بدی.»

دوک پوزخند می‌زنه و من برمی‌گردم و بهش چشم‌غره می‌رم.
«خفه شو.»

اون لبخند می‌زنه و تو راهرو، به سمت اتاق مهمون میره.
به لوگان میگم: «از خونه من بیرونش کن، اینجوری مشکل حل
میشه.» ولی اون سرشو تکون میده و یه دستی به موهایش میکشه.
«دانی داره سوابقش رو بررسی میکنه، اگه همونقدر که تو
پروندهش اومده پاک و بی عیب و نقص باشه، پس بهترین گزینه برای
حفظ امنیت توئه.»

بهترین گزینه برای حفظ امنیت من، خودمم. به نظرم خیلی بامزه
است که فکر میکنه دوک از من تو این کار واردتره.

شروع میکنم به کشیدن بازوش و به اتاق خوابم می‌برمش. «خیلی
خسته به نظر می‌ای. دیگه نگران من نباش و یکم بخواب.»

چشم‌اش سنگینه و معلومه که خسته‌ست. چند ساعت پیش آفتاب
غروب کرد، ولی احتمالاً بیشتر از بیست و چهار ساعته که نخوابیده.
بدون هیچ حرفی دنبالم میاد و وقتی با همون لباسا رو تخت میوفته،
معلومه که دیگه داره خوابش مییره. با یه نیشخند شروع میکنم به باز
کردن کراواتش و اونم یه لبخند شیطون میزنه.

میگم: «فکرای ناجور نکن.» پارچه مشکی رو میکشم و روی
زمین میندازم. «اول بخواب. بعد سراغ چیزای دیگه میریم.»

«توهم پیشم بخواب.»

کمک میکنم ژاکت، کفش، پیراهن، جوراب و شلوارشو دربیاره، تا
فقط شورت پاش باشه. خیلی وسوسه میشم که زبونمو روی خطوط

ماه‌یچه‌های ورزیده‌ش بکشم، ولی خودمو کنترل میکنم. خستگی که از چشماش میبارد، همه اشتیاق و هوسمو خفه میکنه.

با یه تاپ و شلوارک کوتاه، میچیم کنارش و دستاش دورم حلقه میشه و منو محکم بغل میکنه. زیر لب رو به پیشونیم میگه: «جلوی اون یارو شلوار بپوش.»

باسنمو فشار میده. مثل یه احمق نیشم باز میشه و چشامو میچرخونم. «تو دیگه خیلی غارنشینی.»

با یه خمیازه میگه: «معمولا اینجوری نیستم.»

اون حتی نمی‌دونه گفتن این جور چیزا چه جوری روحمو قلقلک میده، تیکه‌های گمشده‌ای که فکر می‌کردم برای همیشه از بین رفتن رو دوباره سر جاشون برمیگردونه. هر روز بیشتر حس آدم بودن و کمتر حس یه هیولای بی‌روح با عطش خون بودن رو می‌کنم. نه اینکه بخوام بیخیال آدم کشتن بشم؛ فقط می‌خوام بیشتر شبیه اون دختر بی‌خیال و شادی باشم که قبل از اینکه همه چیزمو ازم بگیرن بودم. قبل از اینکه خرابم کنن.

«باید تو یه هتلی بمونی که امنیتش بیشتر از این جا باشه.» نیمه خوابه و بدنش کم‌کم داره شل میشه.

«مشکلی اینجا واسه ی من پیش نمیاد، میشه انقدر نگران من نباشی؟»

انگشتامو لای موهاش می‌کشم و اون ناله می‌کنه و در حالی که داره با خواب می‌جنگه، ریلکس‌تر میشه. «هادلی گفت تو پولداری. می‌تونن یه جایی رو اجاره کنن که امنیتش از هر نیروی انتظامی بیشتر باشه. من فقط می‌خوام تو جات امن باشه، لانا. اگه اتفاقی برات بیفته هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم.»

تمام بدنم سفت میشه. «هادلی؟ دیگه چی بهت گفت؟»

«اوم؟» چشماش بسته است و از اینکه الان باید فضولی کنم متفرم.

«گفت پولداری و منم بهش گفتم دست از فضولی کردن برداره.»
معلومه که دست از فضولی کردن برنداشته.

«تو... ام... شما دو تا هم با هم بودین؟» آروم از ته گلوش می خنده
و حلقه دستاشو دورم محکم تر می کنه. چشماشو بسته نگه می داره.

با یه لحن نرم و خواب آلود می پرسه: «ما جفت همیما، مگه نه؟
یعنی چقدر طول می کشه تا به هم اعتماد کنیم؟»

اعتماد...

آره، این یه ماجرای دیگه است که باید یه روز دیگه بهش برسیم.

من حرف از اعتماد نمی زنم. دارم درباره یه دختر دیوونه حرف
می زنم که با یه عالمه اطلاعات بیشتر از اون چیزی که باید سر هم
می کرد، پیداش شد. پیش بینی می کردم که خودش اون سوالا رو ازم
بپرسه، ولی فکر کردم بعد از چند هفته توی رابطه بودن دیگه از
تایمش گذشته و راحت شده باشم.

اصلا فکرشم نمی کردم یه همچین آدمی پیداش بشه.

از سورپرایز متفرم.

می پرسم. «خب؟»

نیشش باز میشه، هنوز چشماشو بسته نگه داشته.

«اون مثل خواهر کوچیکمه. وقتی تازه اومده بود تو بخش ما، زیر
پر و بالم گرفتمش. هادلی اهل قرار گذاشتن نیست، و اگه هم با کسی
بذاره، با مردها قرار نمی ذاره.»

اون گرایشش به زن هاست؟ فقط زن ها؟

یه حس آرامش وجودمو می گیره. لوگان باعث میشه مسخره باشم. من یه لیست از آدمایی که باید بکشم دارم که قدش به یه مایل می رسه و ممکنه بخاطرش اعدام شم، چون هنوز توی بعضی از ایالت ها مجرمین رو اعدام میکنن. من دائما با مرگ و زندگی بازی می کنم.

اون بیشتر بهم می چسبه، راضیه که فقط منو بغل کنه. ناخودآگاه، من به نوازش موهایش ادامه می دم و ناله می کنه و آروم آروم خوابش می بره. وقتی شروع به منظم نفس کشیدن می کنه، می فهمم که دیگه از هوش رفته. من دست از نوازش کردن موهایش بر نمی دارم. یه چیزی تو وجودم انگار داره به هم جوش می خوره، و قلبم با یه ریتم ثابت تر از سال های قبل می زنه.

دستاش دورم می مونه، و برای اولین بار توی این ده سال، احساس امنیت می کنم. احساس می کنم با ارزشم. یه حسی غیر از پوچی دارم.

اصلا حواسم به زمان نیست تا اینکه گوشی ش با یه آلام زنگ می خوره. چشمم می افته رو دراور و می بینم نزدیک نیمه شبه. ناله ای می کنه و دستاش ازم جدا می شه، و یه سرمای خفیف می شینه رو هر جایی که لمسش ترکم کرده. آلام رو قطع می کنه و دوباره برمی گرده، منو تو آغوشش می گیره و کنار گردنم رو می بوسه.

با صدای خواب آلود و جذابش می گه: «شرط می بندم وقتی قبول کردی باهام قرار بذاری، به این جاش فکر نکرده بودی.»

«تو بهم هشدار دادی که ساعت های کاریت دیوونه کننده ست. من مشکلی ندارم.»

می‌گه: «منظورم همه این دیوونه‌بازی‌های اضاافیه.» و لباش رو بالاتر می‌بره، گوشم رو اونقدر گاز می‌گیره که بلرزم.

دستش شروع می‌کنه به پایین رفتن تو شلوارکم، و من با اشتیاق لگنم رو بالا می‌برم تا بهش دسترسی بدم. بعد اون گوشی لعنتی زنگ می‌خوره و فحش می‌ده. منم چند کلمه زیر لب غر می‌زنم.

دوک از پشت در اتاق خوابم می‌پرسه: «همه چی اون تو اوکیه؟» و یادم می‌آره که تو خونه‌مه.

یه قاتل سریالی که با یه کارآگاه قتل و یه مامور اف‌بی‌ای تو یه خونه زندگی می‌کنه.

زندگی از این پیچیده‌تر نمی‌شه.

فقط امیدوارم کلی طول بکشه که لوگان تایلر و لارنس رو پیدا کنه، اینجوری بیشتر پیش خودم دارمش. اون خیلی کار می‌کنه، و می‌تونم بفهمم که خسته‌ست. انقدر که الان دلم می‌خواد جسدهام رو قائم کنم تا دوست‌پسرم یکم استراحت کنه و بتونه بیشتر باهام وقت بگذرونه.

یه نفر چقدر می‌تونه پیچیده باشه؟

لوگان داد می‌زنه: «همه چی اوکیه.» و به در خیره میشه. گوشیشو برمیداره، فامیلیشو میگه و من میشینم و شونه‌ش رو وقتی داره حرف می‌زنه می‌بوسم.

«نه خونه لانا‌عم. چطور؟»

خشکش می‌زنه و من لب هام رو از روی شونه‌ش بر می‌دارم. وقتی یه نفس عمیق میکشه، دستمو رو کمرش میکشم.

«آره. بیا دنبالم. سر راهه. قبل از اینکه بررسی یه دوش بگیرم و یه چیزی می‌خورم.»

قبل از اینکه برگرده سمتم، قطع میکنه، لباسو روی لبام میکشه.
«اشکالی نداره اگه از حمومت استفاده کنم؟»

چشامو میچرخونم. «اصلا لازم نیست بررسی.»

«میخواستم بهت بگم باهم دوش بگیریم ولی یه جسد دیگه پیدا شده
و باید قبل از اینکه کریگ برسه آماده شم.»

به حموم اشاره میکنم، و وقتی بلند میشه ناله میکنه. دنبالش میرم
تو، میپریم رو سینک، و از منظره لذت میبرم وقتی لباس زیرشو
درمیاره و میره زیر دوش و آب رو باز میکنه. اخم میکنم. حتما سرده.
حتی یه ذره هم تکون نمیخوره.

«حس میکنم داری از همه چیزای خوب محروم میشی و مستقیم
میری سراغ بدترین سناریوها.» صدای آب میاد.

«من که الان از چیزای خوب محروم نیستم. اون پیام دیگه ای برات
گذاشته؟»

غرغر میکنه، سرشو عقب میبره، دستاشو تو موهایش میکشه تا
خیسشون کنه. فکر کنم از این به بعد باید بیشتر موقع دوش گرفتن
نگاهش کنم. این خیلی جذابه. میخوام ازش فیلم بگیرم تا بعدا بیشتر
باهاش حال کنم – بعد از اینکه یه ویراتور جدید خریدم.

«فقط اسم رسانه‌ایش و کلمه 'نمیتونی' رو حک کرده بود. دو تا
جسد تو دو روز یه پسرفت واسه ی ماست. داره خیلی پررو میشه.»

من خودم دو تا جسد تو یه روز انداختم، ولی حس میکنم خیلی خوب
نیست که با این موضوع پز بدم.

«چطوری قربونیاشو انتخاب میکنه؟»

نباید درباره یه پرونده در جریان حرف بزنیم. خلاف قانونه. ولی این یکی واقعا نگرانم میکنه، با توجه به اینکه احتمالا خودم هم یه هدفم. پس این باعث میشه... اشکال نداشته باشه؟

«اون بیشتر زن های سبزه که بیست و چندسالشونه رو انتخاب میکنه. همه قربانی ها کم خطر بودن، و تا قبل از اینکه به اینجا بیاد هیچکدومشون رو به نمایش نمی داشت. این آخری رو بسته شده به سقف ماشینش پیدا کردن، و ماشین هم وسط خیابون بوده. فعلا فقط همین رو میدونم.»

قبل از جواب دادن یکم فکر میکنم.

«داره کیف میکنه. یه حس خاص شکست ناپذیری داره وقتی حس میکنه گیر نمیفته. احتمالا دیدن اینکه همه دارن از ترس میلرزن بیشتر از شکنجه بهش حال میده. اون داره اسم رسانه‌ایش رو هم تایید میکنه، داره اون شخصیت رو قبول میکنه. همه تو بچگی از لولوخورخوره میترسن. حالا اون داره اون ترس رو تو بزرگترها دوباره زنده میکنه.»

یه نفس عمیق میکشه که یعنی موافقه، و من سعی میکنم یه چیزی بگم.

«نمیتونی؟ چه پیام عجیبی.»

«آره. مطمئنم یه جور مسخره کردند. شاید هم قبل از اینکه بتونه جمله ش رو تموم کنه مزاحمش شدن.»

شاید...

وقتی سکوت میشه، فکر میکنم که یه چیز دیگه بگم، فقط واسه اینکه نشون بدم دارم سوالاتی بیشتری درباره چیزی غیر از پرونده ش میپرسم.

«برات مهم نیست که بهت نگفتم پولدارم؟»

سریع میگه. «نه. خوشم میاد که خاکی هستی. ناپدریم همیشه میگفت اونایی که سعی میکنن خاکی باشن، از کارهایی که آدم های مغرور میکنن، متنفرن.»

از این حرفش خوشم اومد.

«و محض اطلاع، میتونم بفهمم که گذشته‌ت یه موضوع حساسه، پس نمیخوام برای اطلاعات بیشتر بهت فشار بیارم. از اینکه فقط دارم با کسی که الان هستی آشنا میشم، لذت میبرم.» اینو اضافه میکنه و باعث میشه همزمان لبخند بزنم و اخم کنم.

داره بخش‌هایی از منو برمیگردونه که فکر میکردم مردن، روحمو از خاکستر زنده میکنه. اما همه‌ی سایه‌هایی که تو وجودم کمین کردن و هیولای درونم رو پنهون میکنن... اون بخش‌هایی هستن که اون هیچوقت نمیتونه ببینه.

دوش رو میبنده و خیلی سریع میاد بیرون و یه حوله از جاحوله‌ای برمیداره. اگه بگم حواسم پرت نشده، دروغ گفتم، آخه آب انگار داره خطوط شکمش رو دنبال میکنه تا برسه به حوله و اون جایی رو که من رو خوشحال میکنه رو با اون پارچه پشمالو میپوشونه.

یه آه بلند از دهنم در میاد، انگار تو رویاهام سیر میکنم، و لوگان یه لبخند شیطونی میزنه و یه ابروشو بالا میندازه. اصلا خجالت نمیکشم که دارم دیدش می‌زنم. حس خوبیه که هوس کسی رو بکنی و اون رو بخوای. من قدر این حس خوب رو میدونم و خجالت نمیکشم.

یه مسواک از کیفش برمیداره و میاد کنارم و شروع به مسواک زدن می‌کنه. الان به جای قاتل و قهرمان، شبیه زوج برنامه‌ی صبح بخیر یکشنبه هستیم. به محض اینکه مسواک زدنش تموم میشه، پاهامو از هم

باز میکنه و بینشون جا میگیره. اصلاً اعتراضی نمیکنم وقتی منو میبوسه، لب هاش طعم نعنایی و فوق العاده تازه‌ای داره.

انگشتام لای موهاش گره میخوره و اونو به خودم نزدیکتر میکنم، و تا جایی که میتونم از این لحظه لذت میبرم. معلوم نیست کی دوباره برگرده. می‌خنده و سعی می‌کنه بوسه رو قطع کنه، ولی من دوباره سمت خودم می‌کشمش ولی از بد شانسیم دوباره گوشیش صدا می‌ده و مجبور میشم ولش کنم. این دفعه یه پیام واسش اومده. هر چی که هست رو می‌خونه. گوشیه کنار می‌ذاره، قیافه‌ش هیچی رو نشون نمیده و بهم نگاه می‌کنه.

«زود دوباره سر قرار می‌برمت. دوباره. و دوباره. کاری می‌کنم به دردسر افتادن برات ارزشش رو داشته باشه. فردا هم دوباره میام اینجا. و پس فردا. و روز بعدش. زیاد نمی‌مونم، ولی فعلاً.»

بهش می‌گم: «دست از این رفتار ها بردار که انگار کافی نیستی.» و دوباره می‌بوسمش.

می‌خوام بهش بگم که اون از سرم هم زیادیه.

می‌خوام التماسش کنم که روحم رو نجات بده.

می‌خوام به قدرت‌های بالاسرمون التماس کنم که دردی که داره منو از پا درمیاره رو ازم بگیرن...

و بذارن کارما بیاد وسط و بقیه کارا رو انجام بده.

ولی من تنها کارماییم که وجود داره.

«برام جیغ بزن، ویکتوریا کوچولو. بلند جیغ بزن.»

«همیشه می‌دونستم یه جنده کوچولویی.»

کایل می‌گه: «نگهش دارین!» وقتی الکی دست و پا می‌زنم می‌خنده، جلوی هق‌هقی که نوک زبونمه رو می‌گیرم، نمی‌ذارم منو در حال شکستن ببینن.

«ولش کنین!» مارکوس از پشت سرم داد می‌زنه، و قلبم مچاله میشه وقتی یه درد وحشتناک توی بدنم می‌پیچه.

«چشماتو باز کن، عزیزم. نمی‌خوای اینو از دست بدی.»

«انجامش بده، مارکوس. انجامش بده وگرنه کاری می‌کنیم که دیگه هیچوقت نتونی انجامش بدی.»

ساعت ها و ساعت ها و ساعت ها طعنه.

شبی که باید می‌مردم برای همیشه تو ذهنم حک شده.

گناهشون روحم رو با حجمی از تاریکی لکه دار کرده که فقط مرگشون می‌تونه پاکش کنه تا من بتونم دوباره حس کنم کاملم. باید طعنه ها و خنده های شیطانیشونو با صدای جیغاشون عوض کنم.

با هر جیغ جدیدی که اضافه می‌شه، بهتر می‌خوابم.

جیغ ها بوی نفسشونو، رد ضربه های دستشونو، و انگشتای کثیف و چندششونو از بین می‌بره. اونا دیگه هیچ وقت به کسی آسیب نمی‌رسونن. حتی اگه از مرگ برگردن، ابزار آسیب زدنشون رو از دست دادن. بقیه هم به زودی بهشون ملحق می‌شن.

و من نمیتونم حالا بس کنم.

نه حتی بخاطر لوگان.

فصل 6

یک مرد خوب در گفتار فروتن است، اما در کردار برتری دارد.

-کنفوسیوس

لوگان

کریگ یه چیز واضح رو بیان می کنه. «از آخرین قتل یعنی دو روز پیش، همه چیز آرومه.»

من سر تکون می دم، ذهنم هزاران فکر رو در یک دقیقه پردازش میکنه. من به قولم عمل کردم، برگشتم تا لانا رو ببینم، حتی با اینکه تمام وقتی که پیشش رو خوابم. اون بهم می چسبه، انگشتاشو تو موهام می کشه، انگار کار بهتری برای انجام دادن نداره.

با بی حسی می گم: «اون زرنکه. حضور پلیس هم بیشتر شده.»

هیچوقت اینقدر یه پرونده رو شخصی حس نکرده بودم.

می پرسه: «'نمیتونی' یعنی چی؟» تو فکر فرو رفته و داره عکس نوشته روی بدن رو از نزدیک بررسی میکنه.

«نمیدونم. نمیتونی جلومو بگیری؟ فکر کنم حرفش نصفه نیمه ول شده.»

«پس ممکنه یه شاهد داشته باشیم. من سه ساعت دیگه کنفرانس خبری دارم. ببینم میتونم اگه شاهی بود راضیش کنم بیاد جلو.»

من بی حواس سرمو تکون میدم، انگشتمو روی لبام میکشم. رئیس همه پرونده های دیگه مون رو متوقف کرده. این الان تنها اولویت ماست، و باید باهش طوری برخورد کنیم که انگار تنها پرونده مونه.

هادلی می گه: «پزشکی قانونی جواب آزمایشات اون الیافی که روی بدن قربانی قبلی پیدا کردیم رو فرستاده.» یه پرونده رو روی میزم میندازه. «من بررسی کردم، و این چیزها رو فقط میتونی تو یه کارخونه قدیمی پیدا کنی که چهار سال پیش بسته شده. بی خانمان ها مرتب اونجا پناه میگیرن. ممکنه اونجا قاطی جمعیت شده باشه. حدود دو ساعت از اینجا فاصله داره. آدرس رو به گوشت میفرستم.»

من از جام بلند میشم و تفنگمو برمیدارم، وقتی از در بیرون می زنم، دانی با عجله میاد تا به من برسه. هادلی عقب میمونه، اما لیزا و الیز به ما ملحق میشن و از درها بیرون می زنیم. عملا داریم میدویم.

دانی برای پشتیبانی تماس می گیره و من گوشیمو درمیارم تا آدرسی که هادلی برام فرستاده رو ببینم. اون برای از اونجا به اینجا اومدن به یه وسیله نقلیه نیاز داره، پس به هادلی زنگ میزنم.

«چی شده؟»

«تو و آلن شروع به گشتن تو موارد مربوط به دزدی های ماشین توی این دوتا مکان بکنید. اون ماشین داره. شک دارم بعد از حمام خونی که راه انداخته با اتوبوس رفت و آمد کنه.»

«حله.»

تماس رو قطع می کنه، و من گوشیم رو تو جیبم می ذارم، قدم هام رو سریع تر می کنم. بهتره اون عوضی رو بگیریم. لیزا و الیز با شاسی بلندشون جلو می افتن، و من و دانی پشت سرشون می ریم و هر دو چراغ هامون رو روشن می کنیم. وقتی چراغ بنزینم روشن می شه با صدای خش داری می گم: «لعنتی.» و تو پمپ بنزین می پیچم.

وقتی دانی بیرون می پره تا عجله ای یکم بنزین بزنه، به الیز زنگ می زنم. به محض اینکه الیز جواب می ده، می گم: «شما زودتر از ما می رسید، ولی تا ما نرسیدیم، نرید تو. فهمیدی؟»

«فهمیدم. به هر حال باید منتظر بمونیم تا پلیس محلی پشتیبانی مون کنه.»

قطع می کنم، با بی قراری انگشت هام رو روی فرمون می زنم در حالی که منتظر دانی ام. تصمیم می گیرم یه کاری بکنم، پس به لانا پیام می دم.

من: حالت خوبه؟

لانا: از بی حوصلگی دارم می میرم، ولی خوبم. دارم با دوک ورق بازی می کنم و همه پول هاش رو می برم. تو خوبی؟

تا حالا گفتم که واقعاً از اینکه دوک تنها تو خونه باهاشه متنفرم؟ اگه به محافظت نیاز نداشت، کونش رو پاره می کردم چون بیشتر از من می بینتش.

من: وقتی این یارو دستبند بخوره، خوب می شم.

نمیگم که دستور شلیک به قصد کشت داریم.

لانا: نگران من نباش. قول می دم خوب باشم. اینو در مورد من نمی دونی، ولی من یه بازمانده ام. 3<

خیلی چیزا رو در موردش نمی دونم. ولی گذشته یه آدم اون رو نمی سازه، و این تنها چیزیه که اون از من پنهان کرده. بهش اعتماد دارم که وقتی آماده باشه، گذشته ش رو باهام به اشتراک می ذاره.

دانی می پره تو ماشین، و من گوشیم رو می ذارم تو جیبم و بعد استارت می زنم و با صدای جیغ ماندی از جایگاه بنزین خارج می

شم. دانی مسئول جمع و جور کردن تیم ضربت میشه و بهشون میگه تا وقتی ما به صحنه میرسیم، عقب بکشن. یه کامیون پر سر و صدا از کنارمون رد میشه و بوق میزنه، دانی هم به راننده اش فحش میده.

من فقط به جلو خیره ام و اصلا سرعتمو کم نمیکنم. حدود بیست مایل با مقصد فاصله داریم که یهو ترمز میزنم، دلم آشوب میشه وقتی به اون شاسی بلند کنار جاده خیره میشم. پشتش له شده، شیشه هاش شکسته. ماشین به پهلوی افتاده. دانی فحش میده و از صندلی شاگرد بیرون می پره، به سمت الیز و لیزا که معلوم نیست هنوز تو ماشین یا نه می دوه. منم بیرون می پریم، گوشیمو از جیبم در میارم و به اورژانس زنگ می زنم.

به باتری کم گوشیم فحش میدم، سریع لوکیشنمون رو میگم و می خوام که عجله کنن. گوشی تقریباً خاموشمو کنار می دارم و میرم جلو و اطراف رو نگاه کنم. از این زاویه میتونم بفهمم که از جاده ای که به این جاده وصل میشه، بهشون زده شده. الیز و لیزا هر دو بیهوشن و از پیشونی الیز داره خون میاد. پهلوش بیشترین ضربه رو خورده، ولی از اینجا نمیتونم بفهمم دقیقاً چقدر آسیب دیده. دانی داد می زنه: «لوگان!»

دور ماشین میدوم، میبینم در لیزا تو زمین گیر کرده در حالی که دانی شیشه جلو رو میشکونه، سعی میکنه اون رو بکنه. به بالای ماشین میکوبه و من کتمو در میارم، دور دستام میپیچم تا کمکش کنم شیشه جلو رو کامل بکنه.

لیزا نفس نفس میزنه و چشماش گیجه وقتی پلک میزنه و بازشون میکنه. جیغ میزنه و دست راستشو بالا میاره – همون دستی که نزدیک درشه. چشمام از ناباوری گشاد میشه وقتی میبینم خون از بریدگی های کم عمق جاریه. میگه: «خودش بود.» یه نفس دردناک میکشه. «خودش بود. خودش بود.»

نفسای هول هولکیش تندتر می‌شه و دانی سعی می‌کنه آرومش کنه، در حالی که من به الیز نگاه می‌کنم. «الیز!» چیزی نمی‌گه، ولی بالاخره ناله می‌کنه. یه حس آرامش بهم دست می‌ده وقتی می‌فهم هنوز زنده‌ست.

لیزا می‌گه: «اون این کارو کرد.» هنوزم وحشت‌زده‌ست و به بازوی خونی‌اش اشاره می‌کنه.

«اون اسلحه‌هامونو گرفت. فکر کرد همه اسلحه‌ها رو گرفته. اون... اون یه اسلحه داشت. اون به ما زد... بعد اسلحه رو به سمتمون گرفت. ما... ماشین ما وقتی اومد کنارم هنوز صاف بود، بهم گفت دستم رو جایی نگه دارم که بتونه ببینه.»

گریه می‌کنه، سعی می‌کنه کمر بند ایمنی رو باز کنه. می‌گه: «بعد... بعد شیشه ماشین رو شکست، و از شیشه استفاده کرد... از شیشه استفاده کرد تا اینو بنویسه.» بعد هق‌هق می‌کنه و دوباره بازوشو بالا می‌گیره. «اون می‌خواست ما رو بکشه، ولی من اسلحه یدکیمو برداشتم وقتی اون دستمو ول کرد تا اسلحه‌شو بالا بگیره. بهش شلیک کردم. دو بار شلیک کردم. زخمیش کردم ولی... اون عوضی. یه نفر باهاش بود. یه دختر. یه دختر باهاش بود. اون می‌دونست ما داریم میایم. ولی اینو حک کرد.» جمله‌هاش همه درهم‌برهم بود، به زور می‌شد چیزی ازش فهمید. تنها چیزی که روی بازوش می‌بینم لکه‌های خونه، ولی اونو با پیراهنش پاک می‌کنه و دوباره بالا می‌گیره. نفس دانی بند میاد و رنگش می‌پره. روی پوستش کلمه «نگه داری» حک شده.

دانی زمزمه می‌کنه: «اون ما رو می‌شناسه.» در حالی که لیزا دوباره شروع به هق‌هق می‌کنه. «اون لیزا رو به جای الیز انتخاب کرد. یه دلیلی داره که اکس تو رو هدف قرار داد.» لحنش آرومه، تا به

لیزا استرس نده، و بدنم از این حرف منقبض می‌شه. چرا «نگه داری»؟ چرا اون کلمه؟

لیزا میگه: «اون داره خونریزی می‌کنه. من جوری بهش شلیک کردم که خونریزی کنه. اون به بخیه نیاز داره.»

اطرافمو نگاه میکنم، یه رد خون کم پیدا میکنم. ولی اونقدر نیست که بمیره. لعنتی! با دندونای قروچه کرده می‌گم: «همون کامیونی که از کنارمون رد شد. خودش بود. حتی بوقم زد، عوضی!»

مشت می‌کوبم رو ماشین، و دانی هم مثل من خشکش می‌زنه و می‌گره: «امیدوارم اون دستور شلیک برای کشتن هنوز پابرجا باشه.»

«یکی بهش خبر داده بود. میدونست داریم میایم.»

«دختره همدستشه؟»

سرمو تکون میدم، از چیزی که الان تو سرم می‌گذره متنفرم. «هیچی تو پروندهش نشون نمیده شریک داشته باشه یا با پلیس در ارتباط باشه. نه. اون باهوشه. حساب شده عمل میکنه. یه نقشه پشتیبان داشت. اگه تو این شهر قایم شده بخاطر این بوده که احساس امنیت می‌کرده. پلیس محلی رو بررسی کن. ببین هیچکدوم از افسرها از این قضیه خبر دارن و کدومشون دختر یا زن داره؟ بعد خونه به خونه بگرد ببین کدومشون گم شده. به احتمال زیاد این گم شدن گزارش نمیشه.»

چشماش گرد میشه. «فکر میکنی گروگانش گرفته؟»

«آره. و حالا که جاش لو رفته، دیگه نیازی نیست زنده نگهش

داره.»

ما گذاشتیم درست از کنارمون رد شه. اون عوضی مریض و خودشیفته برامون بوق زد، مسخرمون کرد، میدونست داریم میریم سراغش. و من حتی سرمو بالا نیاوردم. من باید همیشه حواسم به اطرافم باشه. درگیری شخصیم تو این پرونده داره مغزمو به هم میریزه، باعث میشه دید اشتباهی پیدا کنم و اون ببره.

فصل 7

مرگ و زندگی سر وقت خودشون میان.

-کنفوسیوس

لوگان

دانی می گه: «لیرا حالش خوبه. یه کم شوکه شده، ولی در کل خوبه.» یه فنجون قهوه دستم میده. الان کل تیممون تو اتاق انتظار بیمارستانه. تیم امنیتی نگرانم می‌کنه، چون یکی از پلیس ها ما رو فروخته.

«از این به بعد فقط پلیسایی که بچه یا خانواده‌ای ندارن تو خونه لانا می مونن.» اینو به دانی میگم، اونم سر تگون میده. «ما فقط یه بار تو فضای عمومی باهم بودیم. ممکنه اون حتی ندونه که لانایی وجود داره. منم که بیشتر اوقات توی خونه ش می بینمش و اگه یکی تعقیبم می کرد می فهمیدم.»

یه جرعه از قهوه رو می‌خورم، یه پیام تایپ می‌کنه، احتمالا داره درخواست منو می فرسته. ازش می پرسیم: «الیز چطوره؟»

«داره به هوش میاد. شونه چپش در رفته بود، و دو تا شکستگی تو پای چپش داره چون موقع ضربه گیر کرده بود. تو شوک نیست، ولی حسابی عصبانیه.»

الیز هم مثل من الان این قضیه رو شخصیش می‌کنه. خب، البته الان دیگه همه یه جورایی درگیرن. اون اومد سراغ دو نفر از بچه‌های ما و اسم منم آورد. کار ما - تنها کاری که باید بکنیم - اینه که دستگیرش کنیم.

هادلی با عصبانیت داره توی لپ‌تاپش تایپ می‌کنه. اون سال‌هاست که دیگه متخصص تکنولوژی نیست، یعنی از وقتی که تو زمینه پزشکی قانونی بهترین شد. ولی الان داره مهارت‌های قدیمیشو از دل خاک بیرون می‌کشه، سعی می‌کنه هر فیلمی رو که ممکنه نشون بده پلمونز کیو داره با خودش اینور اونور می‌کشونه پیدا کنه.

من و دانی کامیونه رو توصیف کردیم - یه فوردد قدیمی، درب و داغون، که یه گارد بزرگ جلوش داشت. نمی‌تونستی بفهمی که این کامیون باعث تصادفشون شده، چون اصلاً قیافه‌ش به ماشینی که تصادف کرده باشه نمی‌خورد.

از هادلی می‌پرسن: «چیزی پیدا کردی؟»

چشم‌اش باریک میشه. «هنوز نه. ولی این حرومزاده رو پیدا می‌کنم.»

بهش می‌گم: «اون می‌تونه یه جایی تو همین بیمارستان باشه. چون می‌خواد این نمایشو ببینه. یا اگه مهارت کامپیوتری داشته باشه، ممکنه سیستم رو هک کنه.»

سر تکون می‌ده.

«حله. من قبلاً به پلیس در مورد همچین چیزی وقتی به اینجا رسیدیم گفتم و اونا دارن راهروها و اتاق‌ها رو می‌گردن.»

لئونارد می گه: «شلیک لیزا بهش احتمالا عصبانیش کرده. از پشت بهشون زد، پرتشون کرد و بعد دوباره بهشون کوبید. گیج کردنشون بهش حس برتری داد. اما بعد از اینکه لیزا بهش شلیک کرد، سوار کامیون شد، از اون جاده فرعی و از بغل بهشون کوبید، احتمالا میخواست بکشتشون.» بعد می شینه.

دانی می پرسه: «اون یه سادیست جنسیه که دنبال یه کشتار آسونه؟ فقط برای اینکه ما رو عصبانی کنه؟»

با دندون های قفل شده می گم: «اون میخواد ما تمام توجهمونو بهش بدیم. داره ما رو تحریک می کنه.»

لئونارد غر می زنه: «کارش داره جواب می ده.»

یه زن سرشو میاره تو. «خانم کلایفتون می خواد شما رو ببینه.» اینو میگه و به همه ما نگاه می کنه به جای اینکه یکی رو مشخص کنه.

من و دانی و لئونارد بلند میشیم، و کریگ هم از توی راهرو به ما ملحق میشه و همگی به سمت اتاقی که الیز رو توش نگه داشتن، میریم.

قبل از اینکه به اتاقش برسیم، چشمم میوفته به یه دختر مو قهوه ای آشنا که با چشمای سبز گرد شده و وحشت زده ش داره سمت میاد. وقتی منو می بینه، کل بدنش شل میشه و خودشو تو بغلم میندازه. لانا رو میگیرم و محکم بغلش می کنم و اون داره می لرزه. کارآگاه دوک هم درست پشت سرشه، نفس نفس زنان خم میشه و دستاشو روی زانوهایش می داره.

«دونده مارا تن یا همچین چیزیه؟» بین نفس های بریده بریده اش می پرسه. لانا حرف نمیزنه. فقط به من چسبیده، دستاش محکم دور گردنم حلقه شده.

بالاخره می گه: «خیلی نگرانت بودم.»

«گفتن تیمتون مورد حمله قرار گرفته.» دوک توضیح میداد و دستشو تو موهاش میکشید. «اون رانندگی کرد. نتونستم منصرفش کنم که نیاد. بهمون نمیگفتن کی مورد حمله قرار گرفته.»

یه ثانیه بیشتر بغلش می‌کنم. سه تا از اعضای تیم با ابروهای بالا رفته بهمون خیره شدن، قبل از اینکه بالاخره به خودم پیام. لعنتی! زمین می‌ذارمش و به کنار هلش میدم، به اینکه رنگش پریده توجه نمیکنم.

«توی لعنتی نمیتونی اینجا باشی!» داد می‌زنم، بعد چشمامو به دوک میدوزم. «به چه حقی به اینجا آوردیش؟»
چشماش باریک میشه.

«نفهمیدی گفتم با من یا بدون من داشت میومد اینجا؟ من فقط باهاش اومدم تا مواظبش باشم.»

به لانا، با اون قد ۱۶۲ سانتی‌متریش اشاره می‌کنم.

«اون حداکثر ۵۴ کیلوئه. تو حداقل ۹۰ کیلویی و به عنوان یه پلیس آموزش دیدی. با این حال نمیتونستی مهارش کنی؟»

لانا عقب میره، هیچی نمیگه، اما چشمای من رو دوکه، با عصبانیت بهش خیره شدم. اونم با همون عصبانیت به من خیره میشه.

«اون نه زندانیه نه مجرم. من قانوناً نمیتونم اون رو تو خونه لعنتیش حبس کنم، احمق از خود راضی.»

دانی بین ما میاد، انگار داره آماده میشه محض احتیاط اگر اوضاع خراب بشه.

«اون احتمالا اینجاست و داره نگاهمون می کنه و تو اون رو به اینجا آوردی؟ من که احمق نیستم. تو می‌خوای اون پیداش کنه. مخصوصاً الان. تو یه ترفیع بزرگ بخاطر دستگیری پر مخاطب ترین قاتل حال حاضر کشور می‌خوای.»

اون یه قدم تهدیدآمیز به سمتم برمیداره، و دانی بیشتر بین ما جا می‌گیره وقتی منم یه قدم برمیدارم.

«من هیچ اهمیتی به اون نمی‌دم. من اومدم چون داشتم سعی می‌کردم اونو امن نگه دارم. من هیچ اختیاری برای حبس کردن یه شهروند بی‌گناه تو خونس ندارم، و تو هم نداری.»

دهنمو باز می‌کنم که بیشتر سرش داد بزنم، که لانا با آرامش خودشو وارد مکالمه می‌کنه، چشماش سرد و بی‌تفاوت و مدتی می‌شد اون رو اینجوری ندیده بودم.

آروم می‌گه: «تو به من گفتی یه تیم محافظ داشته باشم، و من قبول کردم.»

من حرفامو قورت می‌دم و اون ادامه میده. «تو به من گفتی بذارم یه غریبه تو خونم بمونه؛ من قبول کردم، حتی با اینکه نمی‌خواستم. من وقتی میرم بیرون یه نفر رو با خودم می‌برم. من معاملات تجاریم رو متوقف کردم تا تو رو راضی کنم، سفر نمی‌کنم و خودمو به خطر نمی‌ندازم. من تو یه حباب محافظتی نشستم، به همه تماس‌ها و پیام‌ها ت سریع جواب دادم تا تو نگرانم نباشی.»

چشماش برق می‌زنه، اشک‌هایی از روی عصبانیت توشون جمع شده.

و اون لحظه ست که من می‌فهمم حسابی گند زدم.

فصل 8

وقتی عصبانیت بالا میگیره، به عواقبش فکر کن.

-کنفوسیوس

لانا

خشن. بی توجه. از خود راضی.

سه کلمه‌ای که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم برای مرد مقابلم استفاده کنم. ناعادلانه منو تو خونه‌ام حبس کرده، در حالی که به من این امکان رو نمیده که بدونم سالمه... حتی نمیتونم بگم چقدر عصبانیم. ادامه میدم: «حتی وقت نمی‌داری یه پیام بدی بگی حالت خوبه.»

لحنمو آروم نگه میدارم و نمیخوام زیاد احساساتمو نشون بدم. دیگه خودم رو به آب و آتیش نمی‌زنم. بهش بیشتر از هرکسی اهمیت دادم و وقتی بیشتر از هر زمانی نیاز بود، اون به من اهمیت نداد. میگه: «لانا، میفهم که عصبانی هستی، ولی نمیتونی اینجا باشی.»

صداش نرم میشه ولی من با تندى جواب میدم: «متوجهم.» یه قدم عقب میرم. «ببخشید که اهمیت دادم. دیگه تکرار نمیشه.» هر چقدر هم که این حرف بچگانه و بی‌مزه به نظر برسه، الان حقمه که این رو بگم. برمیگردم و شروع به دور شدن می‌کنم، اما اون دنبالم میاد و بازومو میگیره. بازومو از دستش میکشم. اون زمزمه میکنه: «نمیفهمی.» به یه دوربین نگاه میکنه. «اون احتمالا داره نگاهمون میکنه. ما نمیدونیم چه کارهایی از دستش برمیاد و گذشته‌اش هم برامون یه رازه.»

«تو منو ایزوله کردی. من بهت آرامش دادم. تو اهمیت می‌دادی و بخاطر همین من هر کاری می‌کردم تا خیالت راحت باشه و نگران

نباشی.» بغض گلومو قورت می‌دم، نمی‌خوام احساساتی بشم، نمی‌ذارم ضعف یا آسیب‌پذیریم معلوم بشه. «منم نگران می‌شم، لوگان. دوک خبر گرفت و فهمید تیمتون مورد حمله قرار گرفته، و همه‌تون تو بیمارستان بودین. حتی جواب تلفنتو نمی‌دادی. یا یه پیام نمی‌فرستادی. یا به صدها پیام جواب نمی‌دادی. من خیلی چیزا رو می‌تونم تحمل کنم، اما نمی‌ذارم هر بلایی سرم بیاری تا آرامش داشته باشی، بعد حاضر نباشی همون آرامشو به من بدی. بعدم از دستم عصبانی بشی؟ باهام بد حرف بزنی؟ فکر کردی من کیم؟»

برمی‌گردم و می‌رم، و اونم می‌ذاره برم، چون نمی‌تونه دنبالم بیاد. باید صحنه‌سازی کنه. لولوخورخوره احتمالاً داره نگاه می‌کنه. بذار اون عوضی مریض بیاد. من یه چیزی برای چاقو زدن لازم دارم.

«پیشش بمون. من به محض اینکه بتونم خودمو آزاد کنم میام.» صدای لوگان رو می‌شنوم که احتمالاً داره این رو به دوک می‌گه. «و یکی یه شارژر لعنتی برای من پیدا کنه!»

اولین اشکم وقتی وارد آسانسور می‌شم می‌ریزه و با شدت دکمه لابی رو فشار می‌دم. سه طبقه پله رو بالا دویدم چون از نگرانی اینکه لوگان آسیب دیده باشه، وقتی به میلیون‌ها تماس و پیام جواب نمی‌داد، داشتم دیوونه می‌شدم. معلوم شد، من اون کسی هستم که داشتم از تصور بدترین سناریوها دیوونه می‌شدم، درحالی‌که اون حتی زحمت فکر کردن به منو به خودش نداد. خاموش شدن گوشی‌ش بهانه خوبی نیست. نه وقتی همه اعضای تیم اینجا هستن و می‌تونست از گوشی‌هاشون استفاده کنه. دوک درست قبل از بسته شدن درها وارد آسانسور می‌شه، و به دیوار تکیه می‌ده. یه کلمه هم حرف نمی‌زنه، همین که می‌رسیم لابی، کلیدها رو طرفش پرت می‌کنم. در سکوت به ماشین می‌رسیم و دوک تا خونه رانندگی می‌کنه. من حرف نمی‌زنم.

رادیو هم خفه خون گرفته. تنها صدایی که میاد صدای موستانگ وی 8
منه که داره تو خیابون ویراژ می ده.

صفحه گوشیم با یه پیام از طرف لوگان روشن می شه -حدس می
زنم شارژر پیدا کرد- ولی به خودم زحمت نمی دم بخونمش. درست
مثل خودش که زحمت نداد پیام های من رو بخونه.

بالاخره وقتی می رسیم خونه، کلیدها رو از دوک می گیرم، و به
سمت صندلی راننده می رم. می پرسه: «داری چه غلطی می کنی؟»

می گم: «دارم بهت وقت می دم از خونه ام گورتو گم کنی. الان
حوصله هیچ بنی بشری رو ندارم. بهتره همتون تا من برمی گردم از
ملک من رفته باشید.»

چشماش گرد می شه. «ببین، لانا، می فهمم الان عصبانی هستی.
اون یه آدم زورگوی عوضیه که بدون فکر رفتار کرد، ولی برای تنبیه
کردنش، خودتو به خطر ننداز. بذار ما بمونیم و ازت محافظت کنیم.»

در رو باز نگه می دارم، یه پام تو ماشینیه. دوک آدم خوبیه، ولی
سخته که حرصم رو سرش خالی نکنم، چون الان فقط اون اینجاست.
«همونطور که خودت گفتی، شما حق ندارید اینجا باشید. نمی تونم
جلوتون رو بگیرم که تو خیابون ول بچرخید، ولی اگه تو ملک من
بمونید، رسماً دارید تجاوز می کنید. تا من برنگشتم گورتونو گم کنید،
وگرنه، از قضا، زنگ می زنم به پلیس.»

یه ناله ای می کنه و فحش می ده، یه دستی به موهای از قبل ژولیده
اش می کشه. «کجا می ری؟»

می گم: «هر گورستونی که دلم بخواد می رم.» و همون طور که
سوار ماشین می شم، انگشت فاکمو نشونش می دم. قبل از اینکه در رو

ببندم، اضافه می کنم: «اگه لوگان با این قضیه مشکلی داره، بهش یادآوری کن که اینجا یه مملکت آزاده.»

بدون اینکه بهش فرصت بدم بیشتر بحث کنه، ماشین رو روشن می کنم و دنده یک می زنم، تو حیاط یه دور می زنم و عقب ماشینم می چرخه و با سرعت از اونجا دور می شم. یه نگاه هم به پشت سرم نمی ندازم و می رم به سمت انباری تو شهر که جیک اجاره کرده. در حالی که با زانو هام رانندگی می کنم، گوشیم رو خاموش می کنم و باتریش رو درمیارم. وقتی میرسم اونجا، ماشینم رو تو انبار می ذارم و بعد کلید آلتیما رو برمیدارم. ما چند تا ماشین داریم که وقتی میرم بدهی ها رو صاف کنم از شون استفاده میکنم. این اطراف دوربین نیست، یعنی هیچکس منو در حال انجام این کار نمیبینه. انبار بیشترین امنیت رو داره، و حتی اگه کسی هم واردش بشه، نمیفهمن مال کیه. خب، مگر اینکه موستانگ خوشگلم اینجا باشه. اما این احتمال به اندازه کافی قوی نیست که نگراناش باشم. ماشین ها بعد از اینکه کارشون تموم شد از بین میرن. از انبار میام بیرون، گوشی یکبار مصرف توی ماشین رو روشن میکنم و به جیک زنگ میزنم.

«بله؟»

«منم. چیزی در مورد لولوخورخوره پیدا کردی؟»

غر می زنه: «نه. این یارو داره عصبیم میکنه، لوگان چطوره؟»

«سالمه و هیچیش نیست. تازه هم سینگل شده.» ساکت میشه، و من اشکی که از گونه ام سرازیر میشه رو نادیده میگیرم.

«باورم نمیشه دارم اینو میگم، چون اگه با یه مامور فدرال قرار نمیداشتی یا با پلیس ها زندگی نمیکردی خیلی حس بهتری داشتم، ولی مطمئنی زیاده روی نکردی؟»

«اون حتی زحمت نکشید اهمیت بده اونم وقتی که من از نگرانی داشتم دیوونه میشدم، با اینکه من کلی تلاش کردم تا اونو در جریان وضعیتیم و سلامتیم بذارم.»

«به نظر... بچگانه میاد. مطمئنی فقط دنبال یه بهونه نیستی که قبل از اینکه خیلی وابسته بشی، ازش جدا بشی؟»

من همین الانم خیلی وابسته شدم. من گریه نمی کردم. از اون روزی که اشکام خشک شد دیگه گریه نکردم. ولی الان که دارم میرم خونه جیک، دوباره اشکام جون گرفتن و صورتم رو خیس میکنن. «بچگونه اینه که از زنگ نزدنش وقتی گفت بهم زنگ میزنه عصبی شم. بچگونه اینه که از این آتیش گرفتم که به خودش زحمت نداد بهم بگه زندهست. من اینجوری نمی تونم جیک. من نمیتونم با وجود پلیس ها توی خونه م زندگی کنم. اون همه نشان، دلم می خواست همشونو بکنم و بندازم تو توالت و سیفون رو بکشم. اون ها با افتخار اون نشان هارو می زدن.»

«اونا اهل دلانی گروو نیستن، عزیزم. نباید این دوتا رو با هم قاطی کنی.»

«قاطی نمی کنم. اگه قاطی می کردم الان مرده بودن. فقط حس می کنم... کثیف شدم. نمی خوام اونجا باشن. دیگه نمی خوام اون اونجا باشه- نه به خاطر اینکه بهم حس کثیفی میده. بخاطر اینکه دارم خیلی چیزا رو فدا می کنم و طبق قوانین اون بازی می کنم. هنوز بجز اون دوتا دوربین، هیچ کاری درمورد خونه آنتونی انجام ندادم.»

«من برات دوربین های بیشتر کار گذاشتم. چون می دونستم سخته خودت این کار رو بکنی وقتی پلیس داره دنبالت میاد که ازت محافظت کنه. مطمئنم حفاظت از یه قاتل چیزی نیست که تو ذهنشون باشه.»

داره سعی می کنه بامزه باشه، ولی الان حوصله شو ندارم. «خوبه.
به یه چیزی نیاز دارم که روش تمرکز کنم.»

«دلت چاقو زنی می خواد؟»

بازم داره سعی می کنه حالمو خوب کنه. «خیلی.»

«کجایی؟»

«دارم میام سمت خونه تو. تا یه مدت واسم سخته توی خونه خودم
نقشه قتل بریزم.»

«قضیه گوشی یه بار مصرف چیه؟ و چرا صدای موستانگت رو
نمیشنوم؟»

«با آلتیمای جدیدی که گرفتیم دارم میام. یه مدت یه پلیس تو خونه م
بوده، بهش اعتماد ندارم که نگفته باشه دوستاش یه بلایی سر ماشینم
بیارن. همچنین، اف بی آی این قابلیت رو داره که اگه باتری تو گوشی
باشه، روشنش کنه، پس به GPS هم اعتماد ندارم که لوکیشنم رو
بهشون نده.»

«خیلی پارانوئید نیستی؟ اونا نمیتونن این کارو بکنن مگه اینکه
مظنون باشی.»

«اون ها طبق قانون عمل نمیکنن. یادت نره مامور هادلی گریس
سوابق پزشکی من رو هک کرد. خب، در واقع سوابق پزشکی کندی
رو.»

یه نفس عمیق میکشه. «حرفمو پس میگیرم. خیلی خوشحالم که این
رابطه تموم شد، حتی با اینکه متنفرم از اینکه اولین چیزی که بعد از
ده سال باعث شد لبخند بزنی رو از دست دادی.» تلخی توی گلویم حس
میکنم، ولی قورتش میدم و با عصبانیت اشکای جدید رو پس میزنم.

وقت ندارم برای یه جدایی گریه کنم و ناراحت باشم. احمقانه بود که فکر میکردم میتونم تو یه رابطه بمونم. من زنده موندم تا انتقام اشتباهات گذشته رو بگیرم.

عاشق شدن؟ یعنی پایان یه دختری مثل من.

جیک میگه: «راستی حرف از مامور هادلی گریس شد.» و من رو از افکارم بیرون می کشه. «من اون چیز دارکی که دنبالش بودی رو پیدا کردم.»

میپرسم: «خب؟» و نمیدونم که الان دیگه اهمیتی داره یا نه.

«بعد از هک کردن یه فایل امن تو شبکه شون، اف بی آی تو سن شونزده سالگی استخدامش کرد. یعنی یا باید به اف بی آی میومد و یا به زندان می رفت. این یه چیز خیلی رایج، مخصوصا بین هکرهای نوجوونه. ظاهرا بعدش توی پزشکی قانونی نابغه شده و به تیم لوگان انتقالش دادن.»

اشاره میکنم: «این که دارک نیست.»

«نه، ولی اون تو شونزده سالگی هکر شد چون فراری بود. پدرش کمی بعد از تولدش تو عراق فوت کرد. مادرش وقتی هادلی حدود ده سالش بود با کنت فرگوسن ازدواج کرد. هادلی حدود دو سال بعد از اینکه اون وارد زندگیشون شد، به پیش روانشناس فرستاده شد. مادرش رئیس یه بانک بزرگ بود، یعنی به ندرت خونه میموند. و روانشناس ظرف سه هفته هادلی رو به عنوان یه فرد با دروغگویی بیمارگونه تشخیص داد.» سرعتمو کم میکنم، دارم اطلاعات رو پردازش میکنم و منتظرم ادامه بده. «ادعا میکرد کنت بهش دست میزد. میگفت شبایی که مادرش سر کار بوده میومده سراغش. هیچ مدرکی دال بر آسیب

جنسی پیدا نکردن و هیچ مدرکی تو گذشته کنت هم نبود که نشون بده
اون پدوفیله.»

«حالا واقعا نبود؟»

«هادلی شب ها رختخوابشو خیس میکرد. من میگم بوده.»

بهش یادآوری میکنم. «دروغگوهای بیمارگونه دروغ های خودشون
رو باور میکنن.»

«دروغگوهای بیمارگونه توسط اف بی آی استخدام نمیشن. هیچوقت
هم بهتر نمیشن. اون هیچوقت هیچ نمره منفی نداشته. پرونده اش بی
نقصه. و ناپدریش الان یه مددکار اجتماعیه که دسترسی نامحدود به
بچه ها داره، لانا. بعد از اینکه اون تو سیزده سالگی فرار کرد، تو این
زمینه مشغول به کار شد. انگار شدیداً به دسترسی به دختر بچه های
دیگه نیاز داشت.»

«قبل از اون چی؟»

«اون تو تگزاس با یه زن ازدواج کرده بود. زنی که یه دختر ده
ساله داشت. دختری که طبق این پرونده مهر و موم شده ای که تازه باز
کردم، مرتباً رختخوابشو خیس میکرد و کابوس میدیده. ولی هیچ
اتهامی بهش زده نشد.»

یه بغض تو گلویم شکل میگیره. با همه اتفاقای بدی که برام افتاده،
این تنها چیزیه که هیچوقت مجبور نشدم تحمل کنم. جیک بعد از یه
سکوت میگه: «میدونم به چی فکر میکنی، و جوابش یه نه بزرگه.»

«اون چقدر از من فاصله داره؟»

«لعنت بهش، لانا! گفتم نه. ما یه لیست داریم. یه لیست مشخص. یه
سیستم داریم. اول میریم سراغ اون عوضی‌های مریضی که به تو و

مارکوس ظلم کردن. بعد میریم سراغ اونایی که به بابات ظلم کردن. همین. ما که فرشته انتقام جو نیستیم که بریم دنبال هر منحرفی که توی این دنیا وجود داره.»

«اون یه مددکار اجتماعیه که دسترسی نامحدود به بچه‌ها داره. بچه‌های افسرده‌ای که خیلی بیشتر احتمال داره دردشون رو تو خودشون نگه دارن. خودت این رو گفتی. می‌تونی همین‌جا بشینی و بهم بگی که مشکلی نداری که اون به کارش ادامه بده؟ می‌تونی بگی که هیچ فرقی با اون شهر کثیف نداری که می‌دونست چه بلایی سرمون میاد و هیچ کاری نکرد؟» اونقدر ساکت می‌مونه که می‌فهم گیرش انداختم.

«اون خیلی دور نیست. آدرس رو برات پیامک می‌کنم. از روش همیشگیست استفاده نکن. این نباید به قاتل اسلیر ربط پیدا کنه.»

با خنده می‌پرسم: «چی؟»

«اسمیه که قراره بذارم رسانه‌ها بهت بدن.»

«قراره بذاری رسانه‌ها بهم اسم بدن؟»

«آره. آره. دیده نشو، بعد ماشین رو تو جای همیشگی ول کن. می‌ذارم اون یارو برش داره، و میام دنبالت – مثل همیشه. هیچ اشتباهی نکن. وسایل کشتن با خودت داری؟»

«یه چاقو تو پوتینم دارم که کافیه. از مسیر سنگی و پیاده‌رو استفاده می‌کنم که ردی از خودم نذارم. هرچند دلم می‌خواد کیرش رو ببرم، ولی خودداری می‌کنم.»

«اگه بی‌گناه باشه، نمی‌تونی بکشیش.»

به دوست بیش از حد نگرانم می‌گم. «نگران نباش. اونا همیشه گناهاشون رو پیش من اعتراف می‌کنن.»

فصل 9

محتاط‌ها کمتر اشتباه می‌کنن.

-کنفوسیوس

لوگان

کلافه، سعی می‌کنم حواسم رو اینجا نگه دارم و نه روی لانا، که از وقتی پنج ساعت پیش از بیمارستان بیرون رفت، جواب تماسهام رو نداده. دوک هم جواب تلفنش رو نمیده. که عواقب جدی خواهد داشت.

چشم به فرمانده تیم ضربت می‌افته که داخل اتاق بازجوییه. شیشه بین ما یه شیشه یک‌طرفه‌ست، و اون این رو می‌دونه. دستاش می‌لرزه. هی بلند می‌شه و می‌شینه، طوری رفتار می‌کنه که انگار عصبیه و آماده‌ست که بره بیرون. دانی می‌گه: «دختر بیست ساله‌اش چهار روزه که سر کلاس‌های دانشگاهش حاضر نشده.» نگاهش می‌کنه. «هم‌اتاقیش می‌گه به خاطر یه قضیه ی خانوادگی مجبور شده بره خونه. داریم خط تلفن رو ردیابی می‌کنیم تا ببینیم پلمونز باهاش تماس گرفته یا نه. شاید به بهانه فوت کسی به جایی که می‌خواسته کشوندنش؟ مادرش واقعاً بی‌خبر به نظر می‌رسید، هیچ ایده‌ای نداشت که ما دوباره چی اینقدر سوال می‌پرسیم.»

ازش می‌پرسم: «مو مشکیه؟» هنوز دارم لی نوریس رو که تو اتاق قدم می‌زنه، بعد می‌شینه، بعد دوباره بلند می‌شه، بررسی می‌کنم. اون آشفته‌ست. که یعنی همون نفوذی ماست.

دانی می‌گه: «بله. اینکه پلمونز اون رو برده، نشون‌دهنده یه سطح از سازمان‌دهیه که با سابقه اون، یا اون اطلاعات کمی که ازش داریم، جور در نییاد. اون حس می‌کرد که تمام این مدت داره ما رو گول می‌زنه، اما وقتی ما پیداش کردیم، این رو یه چالش شخصی برای برتری پیدا کردن به ما دونست.»

سرم رو تکون می‌دم، موافقم. «من میرم تو. ببین میتونی کارآگاه دوک رو پیدا کنی یا نه. گشت‌ها چی گفتن؟»

لباشو جمع می‌کنه و من نگاش میکنم. می‌پرسم: «چیه؟»

«بچه‌ها گفتن لانا از ملکش بیرونشون کرده. نمیخواستم با وجود این همه اتفاقی که افتاده بهت بگم. اون با ماشین رفت و در اصل به همه گفت برن به جهنم. تو هم شاملش میشی.» مشتامو میکوبم به دیوار، گچ دیوار دورش میریزه.

«لوگان من تاحالا ندیدم اینجوری از کوره در بری. شاید بهتره یه کم-»

با عصبانیت می‌گم: «اون جمله رو تموم نکن.» مشتای خونیم رو به شلوارم می‌مالم، سوزششو نادیده می‌گیرم. «همه توی این قضیه از نظر احساسی درگیرن. نه فقط من. لئونارد رو به داخل بفرست. نوریس تو چند دقیقه اول می‌خواد بهم حمله کنه.»

«مطمئنی برای این کار آماده‌ای؟»

«اون بلافاصله همه چی رو لو میده چون ما رو مقصر کشته شدن دخترش میدونه. اون تنها سرنخ ما برای گرفتن این حروم‌زادست. من کاملاً آماده‌ام. تو لانا رو پیدا کن و بعد بهم زنگ بزن.»

برمیگردم و از اتاق بیرون می‌رم، و مستقیم پا تو اتاق بازجویی می‌دارم. جایی که نوریس از جاش میپره و به محض اینکه میرم تو، بهم خیره میشه. «می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی که من رو اینجا حبس کردی؟! میدونی چه گزارش‌هایی رو می‌تونستم-»

می‌گم: «اریکا نوریس دخترته، و چهار روزه که به خاطر مرگ یکی از اعضای خانواده‌تون از کلاسای دانشگاهش غایبه. درحالی که هیچ مرگی تو خانواده‌تون اتفاق نیفتاده.» و ساکتش میکنم. رنگش به طرز ترسناکی سفید میشه، و کل بدنش شل میشه و رو صندلی میوفته، توانایی ایستادن رو از دست میده.

با صدای خش‌دار زمزمه میکنه: «تو همین الان اونو به کشتن دادی.» بعد چشماش تیره میشه و مشتشو رو میز میکوبه، خشم انرژیشو برمیگردونه. «توی عوضی! تو اونو به کشتن دادی!» حمله میکنه، اما لئونارد به موقع میرسه، یقه‌شو میگیره، در حالی که من به دیوار تکیه دادم و صورتمو بی حس نگه داشتم.

ادامه میدم. «تو ما رو بهش لو دادی. از چه گوش‌ای استفاده کردی؟ خودش بهت گوش‌ی داد؟»

«توی حرومزاده!» تف میکنه، بغضشو قورت میده و لئونارد مهارش می‌کنه. «تو میدونستی دخترم دستشه و بازم منو آوردی اینجا؟! قاتل بی‌رحم!»

از دیوار فاصله میگیرم، میرم سمت میزی که بینمونه، و دستامو روش میذارم، خم میشم تا چشماش با چشمای من ارتباط برقرار کنه. «ما داشتیم اون رو می‌گرفتیم. تو بهش خبر دادی. خودت فکر میکردی وقتی دخترت به به دردش نخوره چیکارش میکنه؟»

گریه میکنه، جلوی من میشکته. «اون قسم خورد که اگه من بهش هر تهدیدی رو اطلاع بدم، بهش آسیب نمیزنه. قسم خورد که دخترمو پس می ده. قسم خورد که تا وقتی من دهنمو بسته نگه دارم... حالا تو منو آوردی اینجا و دیگه دخترم هیچ شانسی نداره.»

بهش با لحنی سرد و بی احساس نسبت به چیزی که به عنوان یه پدر داره تجربه می کنه، یادآوری می کنم. «تو دلیل اینی که پلمونز اون بیرونه. تو دلیل اینی که ما الان اونو بازداشت نکردیم.»

«اگه تو و تیم لعنتیت نبودین، اون اصلا اینجا نبود! تو یه قاتل رو به ایالت ما آوردی، و حالا دختر من دستشه!»

لئونارد با خونسردی میگه: «اگر تو بوستون بود هم زن و دختر و خواهر یکی دیگه رو می کشت... ما که قاتل رو نساختم، قربان. ما داریم سعی می کنیم جلوش رو بگیریم. شما بهترین شانسمون رو از مون گرفتین. ما بالاخره گیرش آورده بودیم.»

نوریس کنترلش رو از دست میده و اونقدر هق هق می کنه که حرفاش نامفهوم میشه. سرش می افته رو بازوهاش و تو گودی آرنجش گریه می کنه. شاید هنوز دخترش زنده باشه، ولی احتمالش کمه. باید خودمو از عذاب وجدانی که داره خودشو تو دلم جا می کنه رها کنم. کنار اومدن با تلفات هیچ وقت آسون نیست. ولی تو این کار ما همیشه تلفات داریم و اگه خودتو نسبت بهش بی حس نکنی، دو ماه هم دووم نمیاری. چیزی که اون نمی فهمه اینه که بهترین شانس برای زنده موندن دخترش این بود که ما به اون انبار حمله می کردیم. پلمونز فرار می کرد. یا سعی می کرد در بره و بردن دختره با خودش خیلی خطرناک می شد. اینجوری به احتمال اریکا زیاد هنوز داشت نفس می کشید و ما هم به احتمال زیاد الان پلمونز رو بازداشت کرده بودیم. اینا رو بهش نمیگم. چون بهتره ما رو مقصر بدونه تا اینکه مسئولیت مرگ

دختر خودشو به دوش بگیره. حداقل این لطف رو می تونم در حقش بکنم.

با بی حالی یه گوشی از جیبش در میاره و لئونارد برش می داره. نوریس با صدای خش دار زمزمه می کنه: «اون اینو فرستاد. گفته بود روزی دو بار صداشو برام پخش می کنه.»

لئونارد می پرسه: «پخش کرد؟»

نوریس چشماشو پاک می کنه و با اخم سرشو تکون میده. «هر بار پنج ثانیه. فقط در حدی که التماس کنه نجاتش بدم.»

دوباره می شکنه و لئونارد با گوشی میره بیرون. الان دیگه اریکا نوریس یا مرده یا آرزوی مرگ می کنه. شاید هم چهار روزه که این آرزو رو داره.

بعضی وقتا، بی خانمان ها چشمشون رو روی هر اتفاقی که دور و برشون می افته می بندن. این مکانیزم بقاشونه که فعال شده، نه بی رحمی شون. این بقا تو خیابونه. اونقدر زجر کشیدن که دیگه تحمل زجر بیشتر رو ندارن. ولی بایه انگیزه کافی، هر حرفی که لازم داشته باشی رو بهت میگن. الان، اونایی که تو اون انبار زندگی می کنن، در ازای پول هر چی که می دونن رو میگن - غیر اخلاقیه، ولی غیرقانونی نیست. ولی اطلاعاتشون زیاد نیست.

پلمونز یه اتاق پشتی رو برای خودش انتخاب کرده و دختره رو اونجا با زنجیر بسته بود. وقتی می رفت بیرون در رو قفل می کرد. بعضی وقتا هم اون رو با خودش می برد. تو اون اتاق خون پیدا شده. اون احتمالا کاری که می خواست رو باهاش کرده، شاید حتی چند بار هم یه تیکه هایی از بدنشو بریده تا به چیزی که می خواسته برسه، ولی نه در حدی که اون رو بکشه. یه چند تا جعبه بخیه هم اونجا پیدا شده،

یعنی به احتمال زیاد با روش های ابتدایی آسیب هایی که زده رو ترمیم می کرده، فقط برای اینکه جلوی خونریزی زیادشو بگیره.

چهار روزه که اریکا داره اونو تحمل می کنه. چهار روزه که احتمالاً آرزوی مرگ می کنه. چهار روزه که پدرش دهنشو بسته و بازیچه یه بازی خطرناک شده. اون باید فوراً پیش ما میومد، و اینجوری پلمونز الان تو بازداشت می بود. دخترش الان باید تو تخت خودش می بود، نه هر جایی که الان هست. همینطور که داره حق حق می کنه، میرم بیرون و میذارم تو آرامش گریه کنه. وقتی تو راهرو دانی رو می بینم بهش میگم: «ببین وقتی موج اول احساساتش فروکش کرد، می تونی اطلاعات بیشتری ازش بگیری؟ خبری از لانا نشد؟»

اون به آرومی سرشو تکیه میده. «نه. از هادلی خواستم ببینه می تونه ردی ازش پیدا کنه، چون آلن سرش شلوغه و داره فیلم دوربین ها رو برای پیدا کردن این یارو می گرده.»

مستقیم میرم سمت اتاق هادلی و می بینم داره با شدت یه چیزهایی روی کیبورد تایپ می کنه. ولی دنبال لانا نیست. داره توی همون فیلمای آلن رو می گرده. «اینجا چه خبره؟ دانی گفت تو داری سعی می کنی ردی از لانا پیدا کنی.»

«لانا الان اولویت من نیست، لوگان. یه دختر بی گناه دست یه قاتل سریالیه، و من دارم سعی می کنم جونشو نجات بدم.»

عاشق اینم که یه جوری حرف می زنه انگار من یه آدم کنترل گر و عوضی ام، و انگار نه انگار دارم سعی می کنم یکی دیگه رو از افتادن دست اون نجات بدم.

«ما می دونیم که لانا هدف بعدی اونه، مخصوصاً الان. اگه قبلاً تو رادار اون نبود، از حادثه بیمارستان به بعد هست.»

هادللی منو نادیده می‌گیره، هنوز داره تایپ می‌کنه.

«لعنت بهت، هادللی!»

اون می‌چرخه، با یه نگاه سرد بهم خیره می‌شه. «من دنبال دختری‌ام که می‌دونیم تو در دسره. تو خودت با دوست‌دخترت - که حتی به زور می‌شناسیش - کنار بیا. اون به احتمال زیاد اونقدر ماهر نیست که بتونه دوربین‌های بیمارستان رو هک کنه. حتی بعیدتره که اونقدر احمق باشه که به اونجا بیاد با توجه به اینکه وضعیت جدیدمون نشون می‌ده خیلی منظم و باهوشه. پس تنهام بذار.»

اون دوباره می‌چرخه، و من یه نفس عمیق می‌کشم. «باشه. اریکا نوریس رو پیدا کن. اونو پیدا کن.»

با کنایه می‌گه: «قصدهش رو دارم. ممنون از تأییدتون.»

از اینکه بهش اعتراف کنم متنفرم، اما حق با اونه. من حق ندارم ازش بخوام دست از گشتن دنبال دختری که می‌دونیم تو در دسره برداره تا دوست‌دختر منو پیدا کنه. اگه تو بیمارستان عصبانی نمی‌شدم، اون الان تو خونه‌اش با محافظت پلیس در امن و امان بود. باید بهش پیام می‌دادم. گوشیم خاموش بود، و نمی‌دونستم کسی به دوک خبر می‌ده چی شده.

نمی‌خواستم نگرانش کنم، برای همین می‌خواستم بعداً بهش بگم. وقتی می‌تونست لمس کنه و مطمئن باشه حالم خوبه و من رو ببینه. اصلاً کی داره به دوک خبر می‌ده؟

از کریگ می‌پرسم: «چرا کسی از بخش ما باید به کارآگاه دوک در مورد اون حمله خبر بده؟»

جلوی تخته وایمیسم، جایی که اون وایساده و به عکس‌ها خیره شده. حتی اونم داره سعی می‌کنه جلوی پلمونز رو قبل از اینکه دوباره حمله کنه بگیره.

با بی حالی می‌گه: «منم از همین تعجب کردم. رئیسش بهش زنگ زد. چون با توجه به اینکه بخاطر اضافه کردن نیروی انسانی، این پرونده رو با نیروی انتظامی محلی به اشتراک گذاشتیم رئیسش در جریان پیشرفت پرونده قرار می‌گیره. اون چون می‌خواست به دخترت لطف کنه بخاطر همین به دوک زنگ زد اما گفت نمی‌تونه جزئیاتی به اشتراک بذاره.» کریگ سمتم بر می‌گرده. «اون از جزئیات خبر داشت. فقط از به اشتراک گذاشتن خودداری کرد، و بچه‌های ما هیچ اطلاعاتی بهش نمی‌دادن یا تماس‌هاشو به هیچ‌کدوم از گوشی‌های ما وصل نمی‌کردن. اون تو لیست تماس‌های تو نیست.»

یه لرزه بهم دست می‌ده. با لحنی محکم می‌گم: «اون می‌دونست که لانا دیوونه میشه. رئیس پلیس داره بازیمون می‌ده چون می‌خواد دستگیری به اسم خودش تموم شه.»

کریگ موافقه. «بخش اون‌ها خیلی کم بهش توجه می‌شه، چون ما همسایه‌شونیم. همه اتفاقات مهم دی‌سی و حتی شهرهای اطراف مستقیم زیر دست ما میاد.»

«پس اون از طریق دوک بهش خبر می‌ده، چون می‌دونست که اون به بیمارستان میاد.»

«اونم بعد از اینکه ما بهش گفتیم که نیروی انتظامی محلی داره از بیمارستان محافظت می‌کنه و هر کسی رو که شبیه پلمونز بود رو چک کردیم. بهش گفتیم فکر می‌کنیم اون می‌خواد راهی برای مشاهده درد ما و دیدن ترس یا وحشتی که ایجاد کرده پیدا کنه.»

با عصبانیت می گم: «اون می خواست پلمونز لانا رو ببینه.»

کریگ می که: «و احتمالاً حتی دنبالش تا خونه بره.» فکش می لرزه. «لعنتی. به گشت زنگ زدم. بهم گفتن چی شده. اما دارم یکی از بچه های خودمون رو هم می فرستم که مراقب باشه. چند نفر رو داریم که می تونیم بفرستیم، حتی اگه هنوز تازه کار باشن بازم بهتر از هیچیه.»

حداقل یه نفر می فهمه که لانا هم یه هدفه، و تا جایی که می دونیم اگه حتی از وجودش خبر داشته باشه، بالاخره حمله می کنه.

الان دیگه اونقدر احساس پارانویا یا دیوونگی نمی کنم.

بهش میگم: «ممنون.»

شونه هاشو بالا میندازه. «مردم اگه من همچین نظری داشته باشم، من رو منطقی میبینن، ولی اگه تو این نظر رو داشته باشی، سوءاستفاده از قدرت حسابش می کنن. بنظر خودم منطقی بود که دخالت کنم. چون منم دارم چیزی رو می بینم که تو می بینی. بقیه فقط اریکا نوریس رو می بینن.» قیافه اش جدی میشه. «اون از همون روزی که پلمونز گرفتش، مرده محسوب میشد، حتی اگه قلبش هنوزم درحال تپیدن باشه.»

این رو من هم می دونم، ولی نمی خوام بلند به بقیه بگم. ته دلشون، اونا هم می دونن. کریگ با یه آه بلند اضافه می کنه: «تنها شانس ما برای نجاتش وقتی از بین رفت که پدرش بازیچه یه سادیست جنسی شد، لازم نیست تحلیل گر باشم تا اینو بفهمم. تنها برتری ما نسبت به پلمونز الان اینه که می دونیم لانا به احتمال زیاد تو لیستشه. باید تمام قوا رو روی اون متمرکز کنیم.»

میگم: «ولی نمی‌تونیم.» در حالی که ناامیدی تو وجودم موج می‌زنه.

کریگ موافقه: «چون اونا می‌خوان ما دنبال این دختر بگردیم. و لانا از دستت عصبانیه. متاسفانه فهمیدیم جی‌پی‌اس ماشینش یکم بعد از اینکه خریدش غیرفعال شده. و یا گوشیش خاموشه، یا باتریشو درآورده تا نتونیم از اون طریق پیداش کنیم. اگه دومی باشه، زرنگیه. دلیلی داره که دخترت اینقدر سخت بخواد ردشو بپوشونه؟»

حتی خودم هم قبول دارم که این به طرز عجیبی مشکوکه. «لانا خیلی به حریم خصوصیش اهمیت می‌ده. همچنین اونقدر که اولاً فکر می‌کردم به نیروی انتظامی اعتماد نداره.»

آروم سر تکون میده. «منطقیه. بیشتر مردم الان کلاً به دولت اعتماد ندارن. اگه خیلی به حریم خصوصی و حقوق مدنی اهمیت میده، منطقیه. اصلاً وای‌فای داره؟ چون من وای‌فایشم پیدا نمی‌کنم.»

«من دقیقاً وقت نمی‌کنم وقتی اونجام به وای‌فای وصل شم، پس هیچ ایده‌ای ندارم.»

«خب، به هر حال، نمی‌تونم پیداش کنم. تا همین حدشم سارا از بخش جرایم بهم کمک می‌کرد. گفت دختره بلد بود چطور گم و گور بشه. اینو زیاد تو پرونده‌های جرایم جنسی می‌دید. زنانی که بارها مورد آزار جنسی قرار گرفته بودن، از دسترس خارج و منزوی می‌شدن. شک دارم در مورد دختر تو اینطور باشه، چون به نظر میاد خیلی با بدن خودش راحت و نمی‌ترسه، ولی شباهت زیاد تو افراط در حفظ حریم خصوصی اون با چیزی که سارا بهم می‌گفت پیدا کردم. این همیشه اولین نتیجه‌گیری اونه.»

دلم هری می‌ریزه. هیچ چیز در مورد اون نشون نمی‌ده که قربانی باشه، به زمانی فکر می‌کنم که برای اولین بار دیدمش. اون خیلی بی‌تفاوت بود، سریع حالت دفاعی می‌گرفت، ولی از لمس من جا نمی‌خورد. نه. نه. سرم الان خیلی شلوغه، و درست فکر نمی‌کنم. اون از کسی فرار نمی‌کنه. مسئله اینه که اون زیادی شجاعه، و شدت خطرناک بودن این وضعیت رو درک نمی‌کنه.

«هر کسی که به اون شکل مورد حمله فیزیکی قرار گرفته باشه، وقتی می‌دونه قربانی بالقوه یه سادیست جنسیه، پلیس رو پس نمی‌زنه. من اونو تو بازداشت حفاظتی می‌خوام. تیم حفاظتی دیگه کافی نیست. اگه تو از من حمایت کنی، من رو جدی می‌گیرن.»

با قیافه‌ای دوباره جدی می‌گه: «قبلا امتحان کردم. مدیر گفت نمی‌تونی از منابع افبی‌ای برای کنترل دوست‌دخترت استفاده کنی. اون تهدیدی برای اون نمی‌بینه که با گشت بیشتر قابل حل نباشه. اون اصلا فکر نمی‌کنه که قاتل دنبالش بره، چون حتی خودش نمی‌دونست تو با کسی در ارتباطی.»

غرغر می‌کنم: «یجور می‌گه انگار که اون با دقت ترین آدم دنیاست.»

کریگ می‌گه: «فعلا روی چیزی که داریم تمرکز می‌کنیم. دارن گشت رو زیاد می‌کنن، ولی اگه لانا اونا رو از ورود به ملکش منع کرده باشه، کار زیادی از دستشون بر نمیاد. از طرفی به خاطر اتفاقی که الان با فرمانده ضربت افتاد، از نظر نیروی کمکی دستمون بسته‌ست. هیچ فردی که اعضای خانواده‌ش زنده‌ن، اجازه نخواهد داشت قبل از اینکه اتفاقی بیفته، ازش خبردار بشه. این یعنی کلی بررسی سوابق انجام می‌شه، و بعد تمرکزمون رو میذاریم روی پیدا کردن پلمونز-»

«فهمیدم. مدیر می‌خواد تمام توجهمون روی الان باشه به جای آینده احتمالی. اما این نقشه همونقدر که هوشمندانه‌ست، احمقانه هم هست. من می‌ترسم الان تعصبی حرف بزنم.»

رو شونه‌م می‌زنه. «شاید منم الان تعصبی باشم، ولی فقط به این خاطر که تو یکی از معدود آدمایی هستی که می‌دونه من از تو خوشگل‌ترم.»

یه خنده آروم از دهنم میاد بیرون، و اون قبل از اینکه بره یه پوزخند می‌زنه. باید تمرکز کنم. امیدوارم لانا رفته باشه یه هتل خیلی امن پیدا کنه، و باتری گوشیش رو درآورده باشه چون بهش گفتم ممکنه اون یارو تو کار کامپیوتری ماهر باشه. «این یارو از کجا اسم فرمانده تیم ضربت یا دخترش رو می‌دونست؟»

کریگ می‌گه: «چون اون واقعاً تو کار های کامپیوتری مهارت داره.» انگار همین الان به ذهن اونم رسیده باشه.

همونطور که دور می‌زنم به بقیه می‌گم: «باید ذهنمون رو خالی کنیم و مثل بقیه پرونده‌ها بهش فکر کنیم. اون الان تو کله‌مونه، داره به فکرمون سرعت می‌ده، و احساساتمون رو بر علیه خودمون می‌کنه، مخصوصاً من.»

دانی می‌گه: «داره ما رو هم به جون هم می‌ندازه.»

«فرمانده الان رسماً از همون چیزی که همیشه طرفدارش بوده متنفره. ممکنه پلمونز یه آی‌کیوی بالا داشته باشه که هیچوقت کشف نشده. یه دایلی داره که یهو هوس توجه کرده. آدمی که هیچوقت چیزی رو نداشته ممکنه با نداشتنش کنار بیاد.»

الیز می‌گه: «ولی آدمی که مزه ی چیزی که نمی‌دونسته می‌خواسته رو چشیده باشه، بیشتر تلاش می‌کنه تا بیشتر بچشه.» و همه ما رو

شوکه می‌کنه وقتی لنگ‌لنگان با عصا وارد اتاق می‌شه، داغون و کتک‌خورده به نظر می‌رسه، یه دستش هم آویزونه.

کریگ هیزی می‌کشه: «لعنتی.» و می‌ره ویلچر رو از گوشه برداره.

الیز به تند می‌گه: «اگه سعی کنی منو تو اون چیز بذاری، وقتی کارم باهات تموم شد خودت بهش نیاز پیدا می‌کنی.» و کریگ رو سر جاش می‌خکوب می‌کنه. چشماش به من می‌افته. «می‌خوام این حرومزاده رو پیدا کنم. اون مسلمان یه جایی یه گندی زده. اون زیادی با این شهر راحته. زیادی با کل این وضعیت راحته. تا وقتی لیزا بهش شلیک نکرد یه ذره هم ترس نشون نداد. حتی اون موقع هم بیشتر کلافه به نظر می‌رسید تا ترسیده. و اگه نمی‌تونیم چیزی از گذشته‌ش پیدا کنیم، به خاطر اینکه یه راهی پیدا کرده که هرچیز مربوط به خودش رو پاک کنه.»

وقتی لنگ‌لنگان سمت میزش می‌ره بهش می‌گم: «پس بزن بریم سر کارمون.»

زیر لب می‌گه: «وقتی نوبت به شلیک به اون حرومزاده برسه من می‌خوام اولین نفر باشم.»

باعث می‌شه لبخند بزنم.

هر چقدر هم که از این متنفر باشم، ولی باید تمرکز کردن روی لانا رو بس کنم. احتمال خیلی کمی وجود داره که اریکا نوریس از این موقعیت جون سالم به در ببره، و من بهش مدیونم که تمام تلاشم رو با وجود کم بودن اون احتمال بکنم.

فصل 10

فقط عاقل‌ترین و احمق‌ترین مردان هرگز تغییر نمی‌کنند.

- کنفوسیوس

لانا

وزن کنت فرگوسن بیشتر از چیزیه که فکرش رو می‌کردم. معمولاً این جزئیات رو خیلی زودتر می‌فهمم. این یارو یه هیولای چاقه، و هل دادن اون تا لبه آب کار سخته، مخصوصاً که مجبور شدم تو خاکی هم راه برم و حالا باید رد پاهام رو بپوشونم. حداقل جنبه مثبتش اینه که خونه‌ش نزدیک آبه. هیولاها می‌تونن شکل‌های مختلفی داشته باشن. مثلاً میتونن شبیه یه دختر خوشگل باشن که عاشق رنگ قرمز - قرمز به رنگ خون قربانی‌هاش وقتی التماس می‌کنن که جونشون رو بهشون ببخشه. البته، هیولاها ممکنه شبیه آدمای کچل و چاقالو هم باشن که با رکابی و شورت تو خونه ولو میشن. آره صحبت از کلیشه‌ها که می‌شه باید بگم من بیشتر از اون حدی که باید خط کون دیدم.

میرم توی آب و جنازه رو توی تاریکی با خودم میکشم. یه زمانی از تاریکی می‌ترسیدم. الان دیگه مارها هم از من حساب می‌برن.

کنت اعتراف کرد. گناهای بیرون کشیده شد و به همه چیز اعتراف کرد. خب البته شاید من هم یه کوچولو مجبور شدم بلا ملا سرش بیارم، در حدی که خودم هم می‌خواستم بالا بیارم. آره شکنجش کردم، ولی خب اونم خیلی زود وا داد.

حقش بیشتر از این‌ها بود. حقش بود روزها بمیره و زنده شه. ولی نمیتونستم این کارو بکنم. تا همین جاشم خیلی ریسکی بود.

تو آب سرد شنا میکنم و همه خون ها رو از روی خودم میشورم، به درد عضلات خسته‌ام که از سرما شاکی‌ان، اهمیت نمیدم. بالا کشیدن اون گنده بک از پله ها خیلی سخت بود. وقتی میام بیرون، میبینم که روی آب معلق مونده. با اینکه هیکلش گنده‌ست، ولی آب خیلی راحت نگهش داشته چون هرچی چربی بدن بیشتر باشه، راحت‌تر رو آب میمونه. همین که جریان آب گرفتارش کرد، برمیگردم و بیلچه رو از کنار آب برمیدارم و شروع میکنم رد پاهامو پاک کردن. مسیر اومده رو بر می‌گردم و یه چراغ قوه کوچیک ولی پرنور رو تو دهنم نگه میدارم تا بتونم جلوم رو ببینم.

ساعت دو نصفه شبه، من مجبور بودم تا الان صبر کنم تا جنازه‌شو دور بندازم. چون همسایه داشت و صداش رو میشنیدن، واسه همین شکنجه کردنش خیلی پر دردسر بود. خوشبختانه زیرزمین هم داشت. واسه همین که مجبور شدم از پله‌های لعنتی بالا بکشمش. همچنین مجبور شدم زیرزمینو با وایتکس و آب بشورم تا خون ها رو پاک کنم. یه بارم که شده، باید ضد پزشکی قانونی عمل می‌کردم.

کشتن وقتی اسم طرف تو لیستمه خیلی راحت‌تره. تمیزکاری کمتری داره. وقتی تو لیستن، میخوام پیدا بشن.

کنت خیلی جرم و جنایت کرده و باید نابود بشه، بخاطر همین فکر کنم این حجم زیاد از آب شور کار رو دربیاره. تازه کلی هم جونور توی دریا هست که قبل از اینکه پیداش کنن، یه گازی به جنازش می‌زنن.

عکسای که تو کشوی پاتختیش پیدا کردم، قبل از اینکه خودش حرف بزنه، حقیقت رو بهم گفت.

هفتاد تا بچه کوچیک، اکثرا هم لخت توی اون عکسا بودن. پولاروید
یه اختراع وحشتناکه و بیشتر پدوفیلا عاشق پولاروید داشتن. از بین
اون همه عکس، یه عکس رو برداشتم. نمیدونم چرا برداشتمش. ولی
اون هادلی تو سن یازده سالگی بود. اسم همشون رو نوشته و سنشونم
مشخص کرده بود.

یه حسی بهم میگفت که اگه جنازه‌اش و اون عکسا پیدا بشه، هادلی
خوشش نیاد همکاراش عکشو روی برد ببینن. اون قوی و مغروره،
و به احتمال زیاد تمام این مدت فکر می کرده، همه اون ها بازی
ذهنش. وقتی بچه بود بقیه قانعش کردن که دیوونه شده. حتی مادر
خودش قانعش کرد که داره این داستان رو از خودش درمیاره. پول داد
به یه متخصص تا کمکش کنه، فقط به این دلیل که نمیتونست با این
احتمال کنار بیاد که با یه منحرف ازدواج کرده که داره دخترشو اذیت
میکنه.

هادلی فرار کرد.

فرار کرد چون فکر میکرد کثیفه و اشتباه کرده.

آدمای خوب زیادی توی این دنیا هستن ولی بعضی وقت ها به یه
هیولا نیازه تا به رنج خیلی از بچه‌های بی‌گناه پایان بده. من اصلا
چیزی به دختری که میخواد منو پایین بکشونه، مدیون نیستم، ولی یه
چیزی مجبورم میکنه حس کنم که با هم یه جورایی هم‌دردیم. من بدون
جیک دیوونه میشدم یا خودمو میکشتم.

اون هیچوقت یه جیک نداشته.

شاید لوگان نزدیک‌ترین مثال از جیکی که من دارم، برای اونه.
واسه همینم اومد سراغ کسی که فکر می‌کرد داره بازیش میده.

من بخاطر جیک حاضرم یه جنده رو بکشم، چه برسه به اینکه
چندتا پرونده رو بخاطرش هک کنم و سوابقش رو دربیارم و سعی کنم
دستش رو رو کنم.

لیاقت هادلی این نیست که داغون بشه، واسه همینم هیچوقت اون
عکسو نمی‌بینه.

لباسامو عوض می‌کنم، به هرچی که ازم زمین میوفته دقت میکنم.
موهام محکم به سرم بسته شده و زیر یه کلاه بافتنی با پلاستیک
پوشونده شده.

لباسام چیز خاصی نیستت- یه مارک عادیه که از هر مغازه ی
محلی میشه خرید.

میخ از جیبم می‌افته، خم میشم و برش می‌دارم. مطمئن نیستم چرا
دارم یه میخ از خونش برمی‌دارم. اون تو لیستم نیست. شاید یه عاده.
یا شاید واقعاً روش سریالی جمع‌آوری غنیمت رو پیش گرفتم.

هرجا که کسی می‌میره، یه میخ برداشته میشه. میخ اونم میره کنار
میخ بقیه اون عوضی های منحرف. لباس های تمیز و خشکم خیلی گرم
و راحت. به سمت محل تحویل رانندگی میکنم اما سر راه هم یه کوچولو
به سمت جایی که کنت راجع بهش بهم گفت منحرف می‌شم.

یه آلونک چوبی قدیمی بیست مایل پایین‌تر تو جاده، تو یه زمین
شکار خصوصیه. درو باز می‌کنم و صدای یه جنب و جوش رو
می‌شنوم. چشمای ترسیده بچه‌ای که گوشه ای کز کرده بود، به چشمای
من می‌افته. کثیفه، ترسیده و کاملاً تنه‌است.

آروم تو آلونک تاریک می‌گم: «اومدم تا از دست هیولا نجاتت
بدم.»

لرزشش آروم آروم متوقف میشه و بهم نگاه می کنه، چشماش گرد شده و پر از امید. با گلوی خشک و گرفته، انگار که آب بدنش کم شده باشه، می پرسه: «شما یه فرشته اید؟»

صادقانه می گم: «در مقایسه با اون، آره.»

آروم بلند میشه، با احتیاط بهم نگاه می کنه. بیشتر از هشت سالش نیست. ازش می پرسم: «کس دیگه ای هم اینجا است؟» می دونم کنت قسم خورده بود که فقط همین بچه اینجا است، ولی ممکنه بیشتر باشه.

سرشو تکون میده. «اون یکی دختره دیگه برنگشت.»

دلم می گیره. «بیا بریم. می برمت یه جایی که امن باشه.»

سرشو تکون میده، و با اینکه وحشت زده ست، میاد سمتم، آماده ست تا با هر کار وحشتناکی که من ممکنه انجام بدم روبرو بشه تا اینکه اون برگرده و کارای بدتری انجام بده.

وقتی پاش می لغزه، می گیرمش، و اون جا نمی خوره. دختر شجاع. اجازه میده کمکش کنم تا سوار ماشینم بشه، و تو صندلی شاگرد می شینه، همین الانشم داره اشک از چشماش می ریزه. امیدش دیگه از بین رفته بود. دور ماشین می چرخم و سمت راننده می شینم. یه نقشه ی پر خطر میریزم. فقط یه جا هست که می تونه بره تا براش امن باشه.

«خانواده نداری، نه؟»

سرشو تکون میده.

«یه دوست دارم - یه زن - که مامان خوبی میشه. ازت مراقبت

می کنه.»

موی کثیفشو از چشماش کنار می‌زنه. «واقعاً؟ اون منو از دست
اون مرده نجات میده؟»

«من تو رو از دست اون مرده نجات می‌دم. بهت قول میدم دیگه
هیچوقت برنگرده. باشه؟»

یه دل سیر نگام می‌کنه، اشکاش داره جمع می‌شه. من دارم زهره
ترکش میکنم لعنتی.

تهش می‌گه: «تو واقعاً یه فرشته ای» این حرفش باعث می‌شه دلم
یه جوری بشه.

همینطور که دارم به سمت خونه لپندی می‌روم، دیگه چیزی نمی
گم. اون تنها کسیه که می‌تونه یه روح رو ببینه و جیکش در نیاد.

از دختره که کم کم داره آروم می‌شه می‌پرسم: «اسمت چیه؟»
خمیازه ای می‌کشه و به شیشه تکیه می‌ده و می‌گه: «اون منو
پایی صدا می‌کرد. ولی اسمم لورله.»

دسته فرمون رو محکم تر می‌گیرم، کاش کیرش رو می‌بریدم و به
دهنش می‌دوختم. خونه لپندی کم کم نمایان می‌شه و چند دقیقه ای با
خودم کلنجار می‌رم. اون زن خوبیه. درست مثل دایانا. هر دوشون
سعی کردن برای من عدالت رو برقرار کنن. بخاطر همین لپندی از
سرنوشتش عذاب می‌کشید. شبی که همه چیمو ازم گرفتن، اون پنج
سال از من بزرگتر بود.

لپندی داد می‌زنه: «به اف بی آی زنگ می‌زنم!»

کایل پوزخند می‌زنه و می‌گه: «برو زنگ بزن کونی، اف بی آی
به باباشونم اهمیت نمی‌داد، میداد؟»

دو جلوشو می گیره، صورتش گرفته است و لپیدی تقلا می کنه
خودشو به من برسونه.

کایل زیر لب می گه: «بعداً حال اون جنده رو می گیرم.»

دو شروع می کنه لپیدی رو هل دادن و تقریباً بغلش می کنه و می
بره، لپیدی هم داره جیغ می زنه. داره اسم مارکوس رو صدا می زنه.
کمک می خواد ولی خبری از کمک نیست.

صدای موزیک بلندتر می شه و همه جا رو پر می کنه و انگار نه
انگار دارن سعی می کنن صدای جیغ ها رو خفه کنن.

کایل کشدار می گه: «خب، کجا بودیم؟ حالا نوبت کیه؟»

کایل ساکتش کرد. البته فقط ساکتش نکرد؛ نابودش کرد. لپیدی
نتونست من رو نجات بده، ولی هر سال رو قبرم گل می ذاره. با اون
قبر حرف می زنه و می گه متاسفه که نتونست منو نجات بده. به اون
جهنم بر می گرده تا با یه دختر مرده حرف بزنه که فکر می کنه
ناامیدش کرده. اون یه فرشته واقعیه. این تقدیره که اینقدر نزدیکه.

تقدیر بهم می گه که لورل برای همیشه توسط لپیدی دوست داشته
شده و ازش مراقبت می شه. و مطمئنم هیچ کس یه بچه بی خونه و
خونواده رو بعد از این همه رنجی که کشیده به یه خونه پر از عشق
راه نمیده. ولی گذاشتن لورل اینجا؟ با دونستن اینکه این کار کنت رو
به قاتلی مثل من وصل می کنه؟ یه اشتباه بزرگه. ولی نمی تونم این
بچه رو همین جوری یه جا ول کنم. وارد پارکینگ می شم و می بینم
یه جفت چشم فوراً از لای پرده ها بیرون میاد. با این همه سالی که
گذشته، هنوزم دست و پا شو گم می کنه. احتمالاً الان یه اسلحه تو
دستشه.

من این حس رو می فهمم. یه هیولا اون رو شکنجه کرد. و من رو یه شهر پر از هیولاها شکنجه کردن. وقتی پیاده می شم، شکاف بین پرده ها ناپدید می شه و من آروم در ماشین رو باز کرده و لورل رو از خواب بیدار می کنم. اون می پرسه: «رسیدیم؟»

صداش هنوز خش داره. لعنتی. حداقل باید براش یه کم آب می گرفتم. واسه همینه که نمی تونم خودم ازش مراقبت کنم. خب، اینم هست که مطمئنم واسه یه هیولا عاقلانه نیست که یه بچه رو بزرگ کنه. لپندی اونو مهربون بار میاره و من اونو تبدیل به یه قاتل چاقو کش می کنم. آروم بهش می گم: «آره.» دستمو دراز می کنم و بدن نحیف و سبکشو بغل می کنم.

اون بدون مکث بغلم میکنه، بعد از اون همه سختی ای که کشیده، نباید انقدر به من اعتماد داشته باشه.

اون زنده میمونه و از پس این قضیه برمیاد.

الان بیشتر از همیشه اینو میدونم، چون فقط آدمای قوی میتونن بعد از اون همه سختی ای که کشیده، لمس شدن رو تحمل کنن.

لپندی درو باز میکنه، بچه رو به سمتش میبرم، به بیرون سرک میکشه.

«تو کی هستی؟ چی میخوای؟»

«منم، لپندی. اومدم ببینم هنوز همونقدر که من یادم میاد خوبی؟»

صدام باعث میشه اون تلوتلوخوران به عقب بره، چشماش از شوک گرد میشه. چارچوب در رو محکم میگیره، سعی میکنه نذاره بدنش بلرزه و زمین بیوفته.

«تو...»

میگم: «میدونم. میدونم. من مردم.» از شنیدن این جمله خسته شدم.
لورل با صدای ضعیفی می گه: «تو واقعاً یه فرشته ای.» لورل با
صدای ضعیفی میگه، سرش رو سینمه.

لیندی چشمش رو به سمت بچه میچرخونه و چراغ رو روشن
میکنه، و رنگ از صورتش میپره وقتی لباسای پاره، پوست کثیف و
موهای ژولیده اش رو میبینه.

«این دختر کوچولو خیلی سختی کشیده. و من بهش گفتم اینجا جاش
امنه.» به لیندی میگم، و نگاه میکنم چطور چشمش آروم آروم به سمت
چشمای من برمیگرده. «یه کاری نکن که دروغگو بشم.»

اون با اشاره بهمون اجازه میده بریم تو، و من میذارم لورل رو از
بغلم بگیره. لورل یه کوچولو جا میخوره، اما به همون سرعت به
خودش میاد. لیندی اونو با عجله سمت مبل می بره، میذارتش اونجا و
روش پتو میکشه.

نگاه میکنم چطور غریزه مادری ای که من نداشتم، تو دوست قدیمیم
بیدار میشه. میره سمت یخچال، یه بطری آب برمیداره، و با عجله
برمیگرده. لورل عملاً بطری رو از دستش قاپ میزنه، اینقدر تشنه
است که خیلی سریع میخوره.

لیندی با صدایی آرامش بخش میگه: «آروم باش. اگه زیاد بخوری
حالت بد میشه.» و دستش رو روی گونه لورل میکشه. لورل به اون
لمس محبت آمیز تکیه میده، و همین الان داره به لیندی اعتماد میکنه.

این دختر داره منو به گریه میندازه. من خیلی احساساتی شدم. این
خیلی خطرناکه. اما اون حق داره یه شانس برای امنیت، عشق و
خوشبختی داشته باشه.

«شرط میبندم گرسنه ای.»

لورل با تاکید سر تکون میداده، و با اینکه نزدیک ساعت سه صبحه،
لیندی با عجله میره آشپزخونه، نون و کره بادام زمینی برمیداره.

لیندی می پرسه: «ساندویچ کره بادام زمینی و ژله دوست داری؟»
لورل سر تکون میداده، هنوز داره آب میخوره.

با صبر و کمی حیرت نگاه میکنم چطور لیندی یه ساندویچ درست
میکنه و یه بطری آب دیگه برمیداره.

وقتی غذا رو به دختر کوچولو میداده، به من نگاه میکنه.

«چه اتفاقی براش افتاده؟»

قبل از اینکه من جواب بدم، لورل به جای من جواب میداده. «فرشته
منو از دست هیولا نجات داد. اون دیگه هیچوقت بهم آسیب نمیزنه.
فرشته منو از دستش نجات می ده.»

من به لیندی سر تکون می دم و اون دستش رو روی دهانش میذاره.
اشک تو چشمش جمع میشه. همینقدر کافیه که بدونه. لورل مشغول
خوردن ساندویچ میشه، و من به لیندی اشاره میکنم که به آشپزخونه
بیاده. به محض اینکه وارد آشپزخونه میشیم، چک میکنم که لورل
دنبالمون نیومده باشه.

آروم به لیندی میگم: «وقتی خبرش پخش شد، بهشون بگو یه دختر
کوچولو جلوی در خونت اومد، ولی تو نمیدونی کی اون رو به اینجا
آورد. اسم اون مرد کنت فرگوسن بود. ببخشید که اینو ازت میخوام،
ولی این تنها راهیه که ممکنه جسدهایی که دفن کرده رو، بدون اینکه
خودم اطلاعات رو بهشون بدم پیدا کنن.»

یه تیکه کاغذ میدم دستش، و اون به سختی آب دهنش رو قورت
میده، انگار که حالش قراره بد بشه.

«اون هنوز زنده‌ست؟» آروم سرمو به طرفین تکون میدم.

می‌گه: «خوبه.» و به دختر کوچولو نگاه میکنه. بهش خیره میشه،
و من ساکت میمونم، زیر نظرش میگیرم، سعی میکنم بفهمم تو سرش
چی می‌گذره.

«تو واقعاً اینجاایی. زنده ای و متفاوت به نظر میرسی.»

«واقعاً خودمم.»

سر تکون میده، چشماش هنوز گیجه و حواسش به من نیست.

با صدای آرومی می‌پرسه: «داری میری دنبالشون، نه؟» نگاهش
دوباره به چشمای من برمیگرده. سر تکون میدم.

«یه شایعاتی شنیدم که بعضیاشون مردن، ولی تو اخبار ندیدم.
امیدوار بودم حقیقت داشته باشه. آرزو میکردم من کسی بودم که قدرت
انجامش رو داشتم.»

لبام تکون میخوره. «قدرت تو از یه جای دیگه میاد. یه جای
خالص‌تر. مال من؟ مال من پوچ شده و پر از تاریکیه، لپندی. با اومدن
به اینجا دارم ریسک بزرگی میکنم.»

میگه: «ولی تو نیاز داشتی اون دختر کوچولو در امان باشه.» و
جمله م رو تموم می‌کنه. «و به من اعتماد کردی.»

«تو خیلی چیزا رو از دست دادی تا من و برادرم به عدالت

برسیم.»

صورتش تغییر میکنه، حالت چهره ش سرد می شه. «اون تقصیر تو نیست. من سعی کردم به همه بگم، ولی هیچکس نمیخواست گوش بده. کایل سعی کرد منو ساکت کنه. اون... اون...»

صداش میشکته، و لبام جمع میشه.

«میدونم. روز اونم میرسه، لپندی. بدترین عذاب رو میکشه.»

سر تکون میده، قدرتش برمیگرده و با عصبانیت اشکاشو پاک میکنه.

«آنتونیو وقتی کایل رو باور کرد، منو ترک کرد. کایل گفت من باهاش رابطه داشتم. من به شوهرم گفتم... بهم تجاوز شده. ولی اون به جای من حرف متجاوزم رو باور کرد و فقط ترکم کرد.»

سر تکون میدم، اینو از قبل میدونستم. آنتونیو تو لیست منه، ولی نمی خوام بکشمش. اون باید کفاره بده که باید چیز باحالی باشه. جیک قبلاً فرآیند نابود کردنش رو با ورشکستگی شروع کرده. شانش بیاریم اون عوضی ظرف یک سال وقتی بی خانمان، بی پول و بی هدف بشه، خودش رو می کشه.

«هیچکس اهمیت نداد. هیچکس نمیخواست گوش بده. هیچکس نمیخواست با یه چیز اینقدر وحشتناک، غیرقابل تصور و شیطانی، اذیت بشه. میخواستن وانمود کنن که اصلاً وجود نداره.»

یه لبخند تاریک رو لبام میشینه. «اونا دیگه هیچوقت سکوت نمیکنن. هر بار که چراغا خاموش میشن، از ترس میلرزن. این بار اونا میترسن. شهر میسوزه، لپندی. تا خاکستر میسوزه. بهم اعتماد کن. من یه نقشه دارم. و هیچ بیگناهی تو این ماجرا گیر نمیوفته.»

یه نفس لرزون بیرون میده. «نمیتونم باور کنم تو زنده‌ای.»

اشکای جدید رو پاک میکنه، و به دختر کوچولو نگاهی میندازه، که با قدردانی غذا میخوره، و از مکالمه ما بی خبره. «هر کاری که بخوای انجام میدم.»

«به لورل بفهمون که نمیتونه به پلیس بگه من یه زنم. بهش بفهمون که نمیتونه هیچی بهشون بگه، وگرنه نمیتونم جلوی هیولاهای دیگه رو بگیرم.»

«هیچی بهشون نمیگم.» لورل از اتاق نشیمن میگه، و ثابت میکنه اونقدرها هم که فکر میکردم در سکوت و بی خبری سر نمیکنه. سرشو با عزمی فولادین تو چشماش تکون می ده. «میخوام همه هیولاهارو بگیری.» احتمالا بیشتر از اونی که فکرش رو میکردم شبیه منه.

همونطور که برمیگرده، و دوباره حواسش رو به ساندویچش می ده، لپیدی تو گوشم پچ پچ میکنه: «منم میخوام همه هیولاهارو بگیری. رازت پیش من جاش امنه، ویکتوریا.»

یه لرزه به ستون فقراتم میفته. آروم می گم: «الان لانا هستم. اونا ویکتوریا رو اون شب کشتن.»

سر تکون میده، و میفهمه. «دیانا چی؟ اون سعی کرد-»

«میدونم. پسرشو تهدید کردن.» حرفشو قطع، و نگرانیشو رد میکنم. «اون قراره نقش متفاوتی بازی کنه. همه چیز سر جاشه. من صبور بودم و به همه چیز خوب فکر کردم. حالا فقط منتظرم که همه چیز درست پیش بره و درحالی که اون ها دارن پوکر بازی میکنن، من کلا تو یه بازی دیگه ام و دارم باهاشون دومینو می زنم.»

پوزخند می زنه، برمیگرده تا یه بطری آب به من بده. من نگاهی به لورل میندازم و به لپیدی میگم: «اون قویه. مطمئن شو مثل خودت بار بیاد نه مثل من.»

«من ضعیفم، من ننگیدم و فرار کردم.»

«تو نجات پیدا کردی و توی یه جنگ تنهایی جنگیدی. قوی تر از اونی هستی که خودت می دونی و دقیقاً همونی هستی که اون بهش نیاز داره.» آهی می کشم و به چشمای اشک آلودش نگاه می کنم. کاش می تونستم بیشتر بمونم. «من باید برم.»

شروع به دور شدن می کنم، اما یهو خودشو تو بغلم پرت می کنه، و منم دستامو دورش حلقه می کنم، حس می کنم این بغل کلی احساسات خفته رو بیدار می کنه. این اولین باره که با یکی از گذشته‌م روبرو می شم، اما نمی خوام تیکه تیکه ش کنم. و این همونقدر که حال رو خوب می کنه، همونقدرم درد داره.

محکم بغلم می کنه، و منم محبتشو جبران می کنم، هرچند مطمئن نیستم چقدر تو اون حالت می مونیم. وقتی ازم جدا می شه، یه تیکه کاغذ بهش می دم. با دقت نگاهش می کنه، راهنمایی ها رو می خونه، و بهم سر تگون می ده، ثابت می کنه که آماده ست نقش جدیدشو بازی کنه. به محض اینکه می خوام برم، لورل با پاهای لرزون بلند می شه و سمت میاد. زانو می زنم و درست همون لحظه دستاشو دور گردنم حلقه، و منو غافلگیر می کنه. آروم، با احتیاط، بغلش می کنم.

زمزمه می کنه: «همه هیولاها رو بکش، اینجوری به هیچکس دیگه آسیب نمی رسونن.»

نفس لیندی بند میاد، و من اخم می کنم. امیدوارم تأثیر اون در درازمدت از من بیشتر باشه.

زمزمه می کنم: «همه شون رو می کشم تا تو هیچ وقت مجبور نباشی این کار رو بکنی.» حتی اگه خیلی بعید باشه که این حرف درست در بیاد.

«خوبه.»

لیندی ازش می پرسه: «حموم می خواهی؟»

سر تکون می ده، اشک تو چشماش جمع می شه، انگار هیچ وقت چیزی رو بیشتر از این نخواسته. لیندی دوباره آب دهنش رو قورت می ده، سعی می کنه جلوی این دختر کوچولو گریه نکنه.

«برات آماده ش می کنم و بهت حریم خصوصی می دم. حتی می دارم درو قفل کنی تا احساس امنیت کنی.»

اون از روی تجربه حرف می زنه. منم قبلاً در حمامو قفل می کردم. وقتی توی حموم لختی و حواست پرت دوشه، احساس آسیب پذیری می کنی. احساس می کنی خیلی راحت هدف قرار گرفتی.

لورل آروم میگه: «می دونم فرشته نمی ذاره بهم آسیب برسه. من درهای قفل شده رو دوست ندارم.»

قلبم می لرزه، و لیندی دوباره آب دهنش رو قورت می ده. «حموم رو آماده می کنم.»

از راهرو می ره، و من به لورل سر تکون می دم، بهش می فهمونم که حق با اونه؛ من هیچ وقت نمی دارم اتفاقی براش بیفته.

اون زندانی شده بود. زخم های اون با ما فرق داره. اسیر شده بود. اون برعکس ما که به امنیت محصور شده نیاز داریم، به هو و آزادی نیاز داره.

زخم‌های لیندی به عمق و دردناکی زخم‌های من نیست. فقط یک مرد اون رو نابود کرد. ولی درمورد من، خیلی‌ها اومدن یه تیکه از وجودم رو کنند و بردن. اما درد همونقدر ترسناک و همونقدر بی‌امانه. برمی‌گرده، و من می‌بینم در حموم بازه. ظاهراً لورل اینو ازش خواسته. آروم می‌گم: «اون زخم‌های متفاوتی داره.»

«من یاد می‌گیرم اون چیزی باشم که اون نیاز داره. ممنون که به من اعتماد کردی و اونو بهم سپردی. تمام این سال‌ها احساس بی‌فایده‌گی می‌کردم، اما اگه بتونم با اون چیزی که اون نیاز داره بودن، با اون اتفاقی که برام اتفاق افتاد کنار بیام... شاید دیگه همه چیز بی‌فایده به نظر نرسه.» این حس رو می‌شناسم.

آروم، درحالی که از دور صدای دوش میاد میپرسه: «اگه در مورد دلانی گروو پرسیدن چی بگم؟»

«هیچی نگو.»

ابروهاش گره می‌خوره. «چرا؟»

یه لبخند شیطانی رو لبام میاد. «چون هنوز خیلی‌های دیگه هستن که باید کشته بشن. من هنوز آماده نیستم که همه بفهمن چرا.»

یه نگاه سرد تو چشماش میاد. «پس از من چیزی نمی‌شنون. هر کاری بخوای می‌کنم. فقط مطمئن شو اون حرومزاده‌ها دیگه هیچ‌وقت به کسی آسیب نرسونن.»

شش تا انگشتمو بالا می‌گیرم، و اون سرشو کج می‌کنه، گیج شده. «حساب شش نفر قبلاً رسیده شده.» برق تعجب رو توی چشماش می‌بینم.

«پس یه لیست بلند بالا پیش رو داری.»

فصل 11

هرگز با کسی که از خودت بهتر نیست، دوست نشو.

-کنفوسیوس

لانا

وقتی به محل تحویل می‌رسم، ماشین و کلیدها رو، همراه با چند هزار دلار زیر صندلی توی پارکینگ می‌دارم. محل تحویل همیشه عوض می‌شه، و اونا فقط پنج دقیقه قبل از اینکه من برسم، خبردار می‌شن. کیف لباس‌های خیس‌مو برمی‌دارم. لباس‌ها رو تو سطل آشغال می‌ندازم، و شروع می‌کنم به پیاده‌روی تو جاده، به ماشین‌هایی که کنار می‌زنن تا بپرسن به کمک نیاز دارم یا نه توجهی نمی‌کنم، تا اینکه یه موتور سیکلت می‌رسه و لبخند می‌زنم و چشمامو می‌چرخونم.

مینالم: «واقعاً؟ چطوری با موتور سیکلت از خونهت بیرون زدی؟»
پشت موتور می‌پریم و جیک یه کلاه ایمنی بهم می‌ده.

با شونه بالا انداختن می‌گه: از خونه با موتور بیرون نزدم، از انبار وقتی رفتم مطمئن شدم ماشینت ردیابی چیزی نداشته باشه، برش داشتم.»

دستامو دور کمرش حلقه می‌کنم، و اون دستمو نوازش می‌کنه.

«اعتراف کرد؟»

«بیشتر از اون چیزی که بدونی. الان نمی‌خوام در موردش حرف بزنم. در واقع، هیچ‌وقت نمی‌خوام چیزایی که اعتراف کرد رو بهت بگم. می‌خوام از ذهنم پاکش کنم تا وسوسه نشم لیست هر پدوفیلی رو که توی این دنیا هست رو دنبال کنم و همون پایان رو براشون رقم بزنم.

با این حال، یه چیزی هست که باید بهت بگم، اما صبر می‌کنم تا انرژی داشته باشم که با غر زدنت کنار بیام.»

با صدای بلند آه می‌کشه در حالی که با موتور گاز می‌ده، و منو تا انبار می‌رسونه. «لینک دوربین‌های جدید رو برات می‌فرستم تا بتونی آنتونی رو تو اوقات فراغت تماشا کنی.» می‌گه و من به سمت ماشینم می‌رم.

«بی صبرانه منتظرشم.» با این حرف، مستقیم تا خونه می‌روم، حتی به ماشین‌های گشت آخر راهرو خونم هم توجه نمی‌کنم. متأسفانه نمی‌تونم جلوشون رو بگیرم که تو خیابون پرسه نزنن.

خونم به طرز غیرطبیعی ساکته، چیزی که به جای ترسناک بودن، برعکس بیشتر مردم آرامش‌بخش می‌بینمش. عجله می‌کنم تا برم زیر دوش، و پاشش گرم آب رو روی کمرم حس می‌کنم. صدای پا که اومد، آب رو بستم. آروم خودم رو توی حوله پیچیدم و در حموم رو باز کردم، با نگرانی نگاه می‌کردم. همونقدر آروم، کشو رو باز کردم و اسلحه‌ای که اونجا قایم کرده بودم رو برداشتم. چرا تو حموم اسلحه قایم کردم؟ تا حالا فیلم ترسناک دیدی؟ دختره همیشه تو حموم چاقو می‌خوره. یا می‌دونه تو حموم و درو قفل می‌کنه، ولی وقتی قاتل روانی میاد تو، هیچ راهی برای دفاع از خودش نداره.

من می‌تونستم از خودم دفاع کنم و هیچ برنامه‌ای برای قایم شدن تو حموم نداشتم، ولی یه نقشه پشتیبان هیچ ضرری نداشت.

با یه دست حوله‌مو محکم گرفتم و با اون یکی دست اسلحه رو نگه داشتم، آروم در حموم باز کردم. با یه حرکت دستم به سمت راست پرید، ولی یه دست قوی مچمو گرفت، و چشمام بالا رفت تا به یه جفت چشم آبی فوق‌العاده آشنا نگاه کنم.

لوگان یه ابروشو بالا انداخت، و وقتی فهمیدم که لولوخورخوره تو
اتاقم نیست، تمام بدنم شل شد.

اون گفت: «تو واقعاً اسلحه داری.» انگار که تعجب کرده بود.
پرسیدم: «تو چرا تو خونه منی؟» هنوز اسلحه رو نگه داشتم و اون
لوله اسلحه رو از خودش دور میکنه.

به اسلحه اشاره کرد و گفت: «اشکالی نداره اگه اینو ازت بگیرم؟»
و آروم و با احتیاط اسلحه رو گرفت. با احتیاط اون رو روی پاتختی
گذاشت و ضامنشو کشید. بعد دوباره سمتم برگشت.

«متاسفم. واقعاً متاسفم، لانا. تو حق داری عصبانی باشی.»

یه نفس عمیق کشیدم وقتی اون روی تختم نشست، و منم حوله رو با
دو دستم محکم‌تر گرفتم. به دستاش نگاه کرد و اونا رو به هم مالید،
روی تختم خم شد و آرنجاشو روی زانوهایش گذاشت. «نمی‌دونستم تو
از حمله خبر داری. ولی حق با توه؛ باید همون موقع بهت زنگ
می‌زدم. نمی‌خواستم نگرانت کنم، ولی باید آماده می‌بودم که یکی دیگه
قبل از من بهت بگه. دیگه تکرار نمیشه.»

بیشتر عصبانیتم الان که یه مرد رو با چاقو کشتم، از بین رفته، که
بهم اجازه میده آروم آروم حرفاشو هضم کنم بدون اینکه احساسات
زیادی منطقمو بهم بریزه. ولی راستشو بخوای، نمی‌دونم چی بگم. به
جای حرف زدن، حوله‌مو نگه داشتم و بهش نگاه می‌کردم و اون هم
چشماشو بالا آورد تا به چشمام نگاه کنه.

«من تا وقتی که این مشکل حل نشه از اینجا نمیرم. تا وقتی که
مطمئن نشم همه چی خوبه از اینجا نمیرم.» باورش می‌کنم.

دو بار بعد از اینکه من از یه قتل جدید برگشتم، اون سر و کلهش پیدا شده. چی میشه اگه یه بار خیلی زود سر و کلهش پیدا بشه؟ چی میشه اگه مجبور بشم دلیل واقعی خون تو موهام یا روی لباسامو توضیح بدم؟ چی میشه اگه منو بگیره؟

تو چشمات خیره شدم، یادم اومد چرا انقدر سخته که ازش دور بشم. بدون عصبانیتی که قبلاً منو از آغوشش دور می‌کرد، یادم اومد حس کردن چطوریه. خسته به نظر می‌رسه، همیشه خسته ست. کراواتش شل شده، از دو تا دکمه بالایی که باز کرده آویزونه. پوست سفت و برنزه‌اش از زیر اون دکمه‌های باز معلومه. پیراهنش از شلوارش بیرون اومده، و کتش روی تخت افتاده.

اون گفت: «جدی میگم، لانا.» و توجه منو دوباره به صورتش جلب کرد. موهای بلوندش ژولیده ست، و اون لب‌های سفت و پرش به سمت پایین خم شده. «من تا وقتی که همه چی درست نشه، و تو توی آغوشم نباشی، و به پلیس اجازه ندی وقتی من اینجا نیستم ازت محافظت کنه، نمیرم.»

لبامو رو هم فشار میدم و به گزینه‌هام فکر می‌کنم. اینکه بدون اون باشم انگار یه سوراخ گنده تو سینه‌م ایجاد می‌کنه. از وقتی از بیمارستان اومدم بیرون، از حس این فقدان فرار می‌کردم.

اشکایی که ریختم حسابی غافلگیرم کردن و از پا درم آوردن. اگه کسی نبود که بار سنگین احساسات لبریز شدم رو به دوش بکشه، الان تو خونه جیک هنوز داشتم گریه می‌کردم.

سر این مردی که تو اتاقمه.

مردی که قدرت نابود کردن منو داره.

مردی که نمی‌تونم ولش کنم.

«باشه.» ذهنم داره سرم داد می‌زنه که چقدر این کار احمقانه‌ست، در حالی که این کلمه لعنتی به زور از ذهنم خارج میشه.

می‌پرسه: «باشه؟» در حالی که اشک‌ها دوباره پشت پلکام جمع میشن.

سرمو تکنون میدم، به صدام اعتماد ندارم که اگه بخوام بیشتر حرف بزنم، نلرزه. فکر می‌کردم قبلاً از شر احساسات خلاص شدم، اما الان با یه نیروی تازه برگشتن.

از جاش بلند میشه، و نفسم بند میاد وقتی با سرعتی بیشتر از اونی که انتظار داشتم، کمرمو می‌گیره. منو به سمت خودش می‌کشه، بعد بلندم می‌کنه. با یه چنگ زدن مالکانه و ناامیدانه بهم می‌چسبه.

لباش روی لبام قرار می‌گیره و دستامو دور گردنش حلقه می‌کنم، اون قسمت از ذهنمو که هنوز داره بهم التماس می‌کنه منطقی باشم، خاموش می‌کنم.

وقتی انگشتامو تو موهاش فرو می‌کنم، منو رو تخت میندازه، و با قطع شدن ناگهانی بوسیدن و لمس کردن، تکنون می‌خورم. سرمو بالا میارم، حس می‌کنم گر گرفته‌م وقتی حوله‌م باز میشه، و اون با ولع چشماشو رو بدنم می‌چرخونه.

یه نفس لرزون از ذهنم بیرون میاد و دستاش زانو هامو می‌پوشونه و اونا رو از هم باز می‌کنه.

«من همه چیزو اشتباه انجام دادم.» چشماش به بین پاهام خیره شده و لباشو لیس می‌زنه. «چیزهای مهم رو رد کردم و به جای مقدمه چینی یه راست رفتم سر اصل مطلب.»

قبل از اینکه بتونم بپرسم یعنی چی، سرشو پایین میاره، و موهای بلوندش ثانیه‌هایی قبل از اینکه دهنش دور کلیتوریسم قفل بشه، پاهامو قلقلک میده. لگنام تکون می‌خورن، اما اون منو ثابت نگه می‌داره، ران‌هامو می‌گیره تا سر جای خودم نگهم داره، و صورتشو دقیقاً جایی که می‌خواد ثابت کنه. همزمان داره می‌مکه و زبون می‌زنه، و لذت رو با هر ثانیه ای که می‌گذره بیشتر می‌کنه. خیلی شدیده. خیلی زیاده.

هیچ‌وقت به کسی اجازه ندادم اینجوری بهم دست بزنه، و اونم اگه غافلگیرم نکرده بود، این فرصتو پیدا نمی‌کرد.

انگشتام موهاشو می‌گیرن، شاید خیلی محکم می‌کشم، اما اون فقط غرغر تأیید می‌کنه، لرزش صداش منو خیلی بیشتر به اون لبه نزدیک می‌کنه. حس عالی و باورنکردنی و فوق‌العاده‌ای داره...

داد می‌زنم، نیروی ارگاسم منو غافلگیر می‌کنه. تقریباً دارم نفس نفس می‌زنم وقتی اون به مکیدن، گاز گرفتن و لیسیدن در هماهنگی کامل روی پوست بیش از حد حساسم ادامه میده. بالاخره بارها کردن بهم رحم می‌کنه، و تمام بدنم می‌لرزه و شروع به بوسیدن پوست خیسم می‌کنه. حوله رو با یه حرکت محکم از زیرم بیرون می‌کشه. پرت می‌کنه و بدنم زیر لباس که هنوز دارن بدنمو می‌بوسن، شل میشه.

بهش میگم: «حداقل تو تو عذرخواهی کردن خوبی.» هرچند وقتی کلمات از دهنم بیرون میان، هنوز نفس نفس می‌زنم. میخنده، هنوز داره اذیت میکنه، بین سینه هام بالا میاد. وقتی بالاخره لباس به لبام میرسه، بوسه مون حریصانه است، و یادم میره اصلاً چرا داشتیم دعوا میکردیم. باسنش بین پاهام جا میگیره و من رو محکم تر میبوسه و زیر خودش نگه میداره. جوری که هیچوقت فکر نمی‌کردم بتونم تحمل کنم.

ولی با لوگان، انگار هیچوقت آسیب ندیدم. بهش اعتماد دارم. دیوونه کننده است که بعد از اون همه آسیب جبران ناپذیر تو گذشته، اینقدر راحت به کسی اعتماد کنی، ولی من میکنم. کاملاً بهش اعتماد دارم، و هیچ شکی تو ذهنم نیست که اون هیچوقت عمدا بهم آسیب نمیزنه.

میتونم تو طرز بوسیدنش حسش کنم. میتونم تو چشماش ببینم وقتی روحش رو نشون میده. میتونم تو طرز نفس کشیدنش مزه اش رو بچشم. و صداقتش رو حس میکنم مثل یه شکارچی که ترس طعمه اش رو حس میکنه.

می پرسه: «تو فقط با منی؟» بوسه رو قطع میکنه و من شروع میکنم پیراهنش رو از سرش در میارم، کراواتش رو هم میکشم. «این چیزی نیست که در موردش حرف زده باشیم، ولی فکر کنم من موضع رو روشن کردم، و تو هم روشن کردی که نمی خوام من رو با کس دیگه ای ببینی.»

من وقتی داشتیم سکس می کردیم حتی فکرشم نمیکردم که اون اصلاً به همچین چیزی فکر کنه.

بهش می گم: «آره خودت می دونی نمی خوام با کس دیگه ای ببینمت.» گیجم که چرا فکر میکنه الان بهترین وقت برای مطرح کردن این موضوعه.

لبخند میزنه و لبام رو گاز میگیره و عقب میکشه، دستش رو بینمون میبره تا شلوارش رو باز کنه.

«رابطه قبایت کی بوده؟»

بدون اینکه نیاز به فکر کردن داشته باشم می گم: «هفت ماه قبل از تو.»

ابروهاش میره بالا. آره، من دنبال یه سکس خوب می گردهم. یه جورایی بعد از اینکه چیزایی که من گذروندم رو از سر می گذرونی و بالاخره میتونی دوباره از صمیمیت لذت ببری این برات عادت می شه. میگه: «خوبه.» و همینطور که صورتمو میبوسه، جلو میاد. «قرص ضد بارداری می خوری؟»

قلبم تو سینه‌م مچاله میشه و گلومو صاف میکنم. با صدای گرفته می گم: «من نمیتونم بچه دار شم.»

سرش عقب می ره و پیشونیش از تعجب چروک میشه. میتونستم دروغ بگم. میتونستم ازش سرسری رد شم و بگم نمیتونم حامله شم. ولی از دروغ گفتن خسته شدم مخصوصا وقتی مجبور نیستم. «چرا؟»

به جای اینکه یه دروغ دیگه سر هم کنم، به زخمای پهلوم اشاره میکنم. آروم میگم: «اون شب خیلی چیزا رو از دست دادم.»

هش میدم و اون به اندازه کافی از روم بلند میشه تا بتونم بچرخم و پشتمو بهش کنم. به زخمای پهلوم اشاره میکنم، اونایی که نزدیکترین به لگن راستم هستن.

اضافه میکنم: «و یه کلیه.»

انگشتاش رو روی زخم میکشه، اما این بار من خودمو سفت نمیکنم. به جای اینکه مثل اسید باشه، حس یه مرهم شفابخش رو داره که برای اولین بار بهم میخوره.

لباش شونه‌مو لمس میکنه.

آروم می گه: «دیگه چی؟» و دستاشو روی انحنای باسنم میکشه که یه زخم بلند دیگه اونجاست.

چشم‌امو میبندم. «صورت‌م. الان بیشتر از استخون، فلز توشه. عملای خیلی پیچیده و تا حدودی آزمایشی زیادی انجام شد تا یه شباهتی از ساختار استخونی بهش برگرده. مردی که برام معجزه کرد، راستش یه نابغه‌ست. اون تو روسیه زندگی میکنه، اما فقط برای عمل من اومد آمریکا. پول میتونه همه چیز رو عوض کنه.» فقط یه صورته.

این فقط یه صورته.

ولی میتونست داغون بشه. میتونستم مثل یه هیولا بشم. اون وقت هم از بیرون زشت میشدم هم از درون. صورتمو برمیگردونم، از روی شونه‌م بهش نگاه میکنم که دستشو میکشه رو باسنم، جای زخم دندونه‌دار اونجا رو دنبال میکنه.

«این بخاطر چیه؟»

لازم نیست کامل دروغ بگم. «شیشه. اون شب شیشه بدنم رو برید و انقدر عمیق رفت که از ترس اینکه خون بیشتری از دست بدم، نتونستن درش بیارن. خیلی خون از دست داده بودم. اون شب خونم خیابونا رو رنگی کرد.»

گفتن حقیقت بهش بدون اینکه کل حقیقت رو بگم، عجیب غریب آرامش‌بخشه. از دروغ گفتن مداوم خسته شدم. حتی یه ذره حقیقت باعث میشه رابطمون واقعی‌تر به نظر بیاد.

من فقط اشاره نمیکنم که کایل یه تیکه آینه شکسته رو اونجا کوبید. همون آینه‌ای که بعد از اینکه ازش برای مسخره کردن برادرم استفاده کردن، شکستنش. منم یه آینه برای کایل کنار گذاشتم. چند تا آینه. اون قراره همه کارهایی که میکنم رو ببینه.

آروم می گه: «متاسفم.» انقدر صادقانه و دلخراش به نظر میاد که اشک هام دوباره به چشمم برمی گردن. «تقصیر تو که نیست. نمیخواستم این لحظه رو خراب کنم، ولی نمیخواستم دروغ هم بگم.»

می گه: «لازم نیست دروغ بگی.» کلماتش باعث میشه حقایق بیشتری رو که هرگز نمیتونه تحمل کنه، تو خودم نگه دارم. «عجیبه که زنده موندی.»

اون هیچ ایده ای نداره.

«دو بار خط قلبم صاف شدم. از نظر فنی دو بار مردم. بعد دوباره متولد شدم. حداقل من دوست دارم اینجوری بهش فکر کنم.»

چشمش به چشمم میفته، و وقتی به جلو خم می شه، دستشو بالای پهلوم میکشه. لباس روی لبام و وزنش روم قرار میگیره. این یه پوزیشن دیگه بود که هرگز فکر نمی کردم توش راحت باشم، ولی با اون خیلی طبیعی و بی دردسره.

بوسه محترمانه و پر از احساسه، و واقعاً بیشتر از هر چیزی که میتونست الان بگه معنی میده. از بوسیدنش دست نمیکشم، حتی با اینکه زاویه ناجوری داریم.

دستش جلوی بدنم میاد، باسنمو به اندازه کافی بالا میبره. تو دهنش ناله میکنم وقتی حس میکنم داره تو من فشار میاره. با اینکه تنگم خیلی راحت تو میره، باسنش تکون میخوره، آروم به داخل فشار میده و بیرون میکشه و منو طوری میگیره انگار میتونه تمام روز منو بکنه.

و منم بهش اجازه میدادم.

تلفنش زنگ میخوره و زنگ میخوره، ولی اون متوقف نمیشه. لباس از لبام جدا نمیشه، و دستاش باسنمو میگیره، یه کم سریعتر حرکت

میکنه. منم که بالاخره بوسه رو قطع میکنم تا بتونم یه نفس عمیق بکشم
وقتی یکی از دستاش میچرخه و کلیتوریسم رو پیدا میکنه.

وقتی سرعتش زیاد میشه، بهش فشار میارم. زانوهایشو زیر باسنم
میداره، به خودش اهرم بهتری میده تا محکمتر و سریعتر فشار بده.

تلفن ساکت نمیشه، ولی ما انقدر تو همدیگه غرق شدیم که نمیتونیم
متوقف بشیم. باسنش میلرزه، ریتم رو از دست میده، و میدونم که
نزدیکه. درست وقتی فکر میکنم قرار نیست دنبالش از لبه پرتگاه پایین
بیفتم، ارگاسم از ناکجاآباد میاد، و قبل از اینکه بتونم خودمو کنترل کنم،
اسمشو فریاد میزنم.

داخلم تکون میخوره، با یه دستش باسنمو محکم فشار میده، در حالی
که دست دیگهش به حکمرانی بر من ادامه میده، ارگاسم رو بیشتر و
بیشتر می کنه.

از حال میرم، و دستش بالاخره ساکن میشه، بین بدنم و تخت گیر
کرده. میاد روم، بدنش میلرزه و لباسشو رو شونهام میکشه.

میگم: «گوشیت.» دوباره نفس نفس میزنم.

میتونم پنج طبقه پله رو بدون اینکه ریتم نفس کشیدم تغییر کنه بالا
برم، ولی سکس با لوگان منو تبدیل به یه آدم آشفته عرق کرده و بی نفس
میکنه.

«بذار زنگ بخوره. سه ساعت وقت دارم تا دوباره برم سر کار.»

دوباره شونهام رو می بوسه و من با لبخند به بالش تکیه می دم، حس
میکنم چشمام سنگین می شه.

می گه: «تو بی نقصی.» لباس گونه ام رو هم می بوسه.

آروم می‌گم: «کاش بی نقص بودم.» و گوشی‌شو از روی پاتختی
برمی‌دارم.

«جواب بده. ممکنه مهم باشه، و می‌دونم فقط به خاطر من جواب
نمی‌دی. عصبانی نمی‌شم.»

ناله می‌کنه، هنوز تو وجودمه وقتی گوشی‌شو برمی‌داره. «فقط به
خاطر این نیست که جواب نمی‌دم. اگه توی تو باشم، هیچ‌وقت جواب
گوشی‌مو نمی‌دم. حتی منم اینقدر آدم کاری ای نیستم.»

با عصبانیت پوزخند می‌زنم، بعد تو بالش می‌خندم، حس می‌کنم
لبخندش رو روی گونه‌ام رو حس می‌کنم و دوباره می‌بوسه.

خودش رو ازم بیرون می‌کشه، و من رون‌هام رو به هم فشار می‌دم
بعد آتش که تا اون لحظه حسش نکرده بودم، ازم بیرون می‌ریزه...

منتظر می‌مونم تا موج تهوع ازم بگذره.

منتظر می‌مونم تا وحشت منو فرا بگیره.

منتظر می‌مونم تا خاطرات دفن شده دوباره زنده بشن و این لحظه
رو ازم بدزدن.

اما اتفاق نمی‌افته.

یه لبخند دیگه رو لبام می‌شیننه. اون یه تیکه کوچیک دیگه از منو
خوب کرده.

کاش می‌تونست کاری کنه دوباره مثل یه دختر عادی فکر کنم، شاید
اون وقت می‌تونستم همون آدم بی‌نقصی باشم که اون ازم می‌خواد.

اما فعلاً، این توهمی که بهم می‌ده رو قبول می‌کنم. ازش لذت می‌برم
طوری که انگار فردایی نیست. می‌شنوم که می‌گه: «داری چی

می‌گی؟» و از حموم بیرون می‌اد و شورتش رو از روی زمین برمی‌داره.

اصلاً لوگان کی کاملاً لخت شد؟ قسم می‌خورم وقتی بهم چسبیده، مغزم رو از دست می‌دم.

می‌رم تو حموم، بهش حریم خصوصی می‌دم چون هنوز لخت لبه ی تختم نشسته. اما حتی وقتی در رو می‌بندم و شروع به تمیز کردن خودم می‌کنم، می‌تونم صداشو بشنوم.

«هادلی با تیم بوده و تو دفتر خوابیده. اگه لازم باشه می‌تونن فیلم‌های امنیتی رو چک کنن.»
اوه لعنتی.

«پس مجوز بگیر تا زمان دقیقی که کشته شد رو بفهمی. اون با ما بوده. امکان نداره که اون همه راه رو رانندگی کرده باشه و ناپدیری‌شو کشته باشه.»

اون عوضی چاق رو پیدا کردن؟ لعنت بهش. باید بیشتر به خاطر خراب کردن این لحظه بهش چاقو می‌زدن.

«نه. نه. نه. نمی‌تونن یکی از ما رو برای بازجویی ببرن. اگه می‌خوان باهاش حرف بزنن، می‌تونن تو محدوده خودمون با قوانین خودمون این کارو بکنن. به هیچ دلیلی حق ندارن با آبروش بازی کنن. فهمیدی؟»

یه نفس عمیق می‌کشه و من به در تکیه می‌دم و گوش می‌دم.
می‌شنوم که آروم می‌پرسه: «چه جور عکسای؟» اما لحنش دارک شده. «الان میام.»

قطعاً باید به اون عوضی بیشتر چاقو می‌زدم. و با سنگ سنگینش می‌کردم. و برای کوسه‌ها طعمه می‌ریختم یا یه همچین چیزی.

اصلاً اینجا کوسه هست؟ البته به کلی کوسه لازم بود تا اون یارو رو بخورن. ولی خدایی، من دیگه ته زورم همینه. حتی منم نمیتونم قانونای علم رو زیر پا بذارم، همین که توی آب هلش دادم خودش خیلی بود.

می‌شنوم که میگه: «نه، ما کمکشون نمیکنیم کسی که این کارو کرده رو پیدا کنن. میخوان ازش سوال بپرسن؟ باشه. ولی فاک به اون و فاک به اونایی که میخوان از ما کمک بگیرن بعد از اینکه سعی کردن هادلی رو این وسط بکشونن. حواستون بهش باشه. نذارین بهش نزدیک شن تا من برسم. فهمیدین؟»

در رو باز میکنم، میبینم داره شلوارش رو پا می‌کنه، تلفن رو هم بین شونه و گوشش نگه داشته. خورشید خیلی وقته که طلوع کرده، ولی من به زور از لای پرده‌های ضخیمم متوجه شدم.

لوگان اصلاً نپرسید تمام شب کجا بودم. یا شاید اصلاً نفهمید که نبودم.

نه. نه.

پلیس‌ها تو راهروی خونم دیدن که اومدم. با این حال لوگان نپرسید کجا بودم.

«آره، الان خونه شم. و کون یه نفر رو پاره میکنم که مزاحم استراحتم شد. بعدش برمیگردم و یه پنج ساعت درست و حسابی میخوابم. اگه هممون باتریمون خالی شه، نمیتونیم پیداش کنیم. در مورد این یارو کنت هم، خوشحالم که به درک واصل شد.»

یه لبخند کوچیک رو لبم میشینه. نمیدونم چرا انگار داره کاری که کردم رو تایید میکنه. یا چرا یه حس غرور دارم.

افکار دیوونه وار رو از خودم دور میکنم قبل از اینکه بلند، یه چیز احمقانه بگم. آدمای معمولی به اینکه یه نفر رو کشتن و به جهنم فرستادن افتخار نمیکنن.

«تو که شوخی نمیکنی. اگه بیاد، اونو هم با خودم میارم.»

چشماش میاد بالا و به چشمای من گره میخوره که تو درگاه وایسادم. میگه: «آره.» هنوز داره با تلفن حرف میزنه. «زیاد نمیونم. فقط میخوام مطمئن شم که نمیخوان اینو بندازن گردن هادلی. بعدش برمیگردم.»

بلند میشه، میاد طرف من، الان دیگه کاملاً لباس پوشیده. احتمالاً تو همزمان با تلفن حرف زدن و لباس پوشیدن حرفه ای شده.

ادامه می ده: «هنوز دارم رو اون قسمتش کار میکنم، ولی امیدوارم.» یه لبخند شیطنت آمیز بهم میزنه. «به محض اینکه بتونم خودم رو میرسونم.»

یه نگاه از بالا تا پایین به بدن لختم میندازه، با لذت چشماشو روم میچرخونه.

«هر چقدر هم که دلم بخواد لخت نگهت دارم، باید برم. میخوام با من بیای، چون زود برمیگردیم. هنوز آماده نیستی تنهات بذارم.»

چشمامو میچرخونم. «پلیس ها می تونن برگردن و دوک هم اتاقش رو پس بگیره.»

این یه امتیاز احمقانه و وحشتناکه که دارم بهش میدم.

«دوک رو برای این قتلی که تازه بهم خبرش رو دادن صدا کردن.
ناپدری هادلی کشته شده. درخواست کرده ازش بازجویی کنه.»

دوباره نگاهمون به هم گره میخوره، و من سعی میکنم مثل یه دیوار
سنگی باشم وقتی به دلیل واقعی که احتمالاً دوک اونجاست فکر میکنم.
شک دارم که بخواد از هادلی در مورد اون هیولایی که من کشتم سوال
بپرسه. درواقع فقط میخواد بقیه رازهای اون هیولا رو بدونه...
تاریک ترین رازهایش که به من اعتراف کرد. رازهایی که انتظارش
رو نداشتم. رازهایی که لپندی باید به اشتراک بذاره.

می پرسم: «با هم صمیمی بودن؟» سعی میکنم سرد بودم رو
جبران کنم.

بهم میگه: «نه.» یه پیراهن از کمد لباسام برمیداره و بهم میده.

یه ابرو بالا میندازم و از کنار پیراهنی که بهم تعارف کرده رد میشم
تا یه شلوار یوگا و یه تی شرت بردارم. وقتی دارم لباس زیر و سوتین
میپوشم، لباس رو رو تخت میندازه، یکم سرخ میشه. یه شب که آرایش
دارم و میتونم مدل دیگه ای بجز دم اسبی به موهام بدم اون پیراهن رو
میپوشم. می پرسم: «حالش خوبه؟» سوالاتی عادی رو تقلید می کنم.
همه ی کارای عادیم معمولاً تقلیدن.

«اون... نمی دونم. ظاهراً یارو یه عوضی مریضیه. هادلی جدیداً
بهم گفت که وقتی بچه بود فرار کرد چون گیج بوده و حالا برام سواله
بدونم...» حرفش رو قطع می کنه و با دستش با عصبانیت موهاشو بهم
می ریزه.

می گم: «بیا بریم.» همین که لباسامو می پوشم، موهامو بالا می
بندم. انگار زندگیم به اندازه ی کافی پیچیده نبود، دارم به مقراف بی
آی هم می رم. عالیه.

فصل 12

فضیلت به تنهایی انجام نمی پذیرد. کسی که عمل پر فضیلتی رو انجام بده، همراهانی خواهد داشت.

-کنفوسیوس

لوگان

به اتاق استراحت بزرگمون اشاره میکنم و به لانا می گم: «همینجا بمون. دلم می خواست توی دفترم منتظر بمونی، ولی ورود به اونجا ممنوعه.»

دستم رو فشار می ده و یه لبخند کوچیک و اطمینان بخش بهم می زنه. «من اوکیم. برو به کارت برس.»

از اتاق استراحت می رم بیرون، در رو باز می دارم، و مستقیم می رم سمت دفتر کریگ که اونجا با هادلی و دوک منتظره. چشمای قرمز هادلی همین که وارد می شم، به من خیره می شه اما خیلی زود نگاهشو می دزده.

چشمام به دوک می افته که بهم خیره شده و با عصبانیت می پرسه: «چرا باید وقتی من می خوام چندتا سوال ساده ازش بپرسم، شماها اینجا باشین؟»

«بذار اسمشو بذاریم یه نظارت ساده، به هر حال رئیس شما جون دخترمو به خطر انداخت فقط برای اینکه شانس بیشتری برای گرفتن یه قاتل زنجیره ای داشته باشه. بعد شما پیداتون می شه، یکی از افراد منو به خاطر جرمی که اصلاً نمی تونسته مرتکب شده باشه، مظنون قرار می دین.»

ابروهاش بالا می ره و یه لبخند رو لباش می شینه. «ببین واقعا
انقدر مدرک برای بی گناهی مامور گریس هست که حتی تلاش برای
انداختن مرگ کنت فرگوسن گردنش، یه کار احمقانه ست.»

با شک می پرسم: «پس چرا اینجایی؟»

لبخندش محو می شه و چند تا عکس بسته بندی شده رو روی میز
پرت می کنه. نفس هادلی می گیره وقتی اونا رو می بینه و صندلی رو
محکم می چسبه.

«اینا همه ی عکسایی نیستن که اون گرفته، ولی این بچه ها؟ اونا
گم شدن. بعضیاشون سال هاست که گم شدن.»

هادلی خم می شه و تو سطل آشغال بالا میاره. دوک واقعاً دلسوزانه
نگاهش می کنه. هادلی می گه: «من به هوا خوری نیاز دارم.» پشت
دهنشو پاک می کنه و بلند می شه.

به کریگ اشاره می کنم که اونو بیرون ببره و منو با دوک تو دفتر
تنها می ذاره.

بهش میگم: «می خواستی واکنشش رو ببینی.» و می شینم.

دوک می گه: «اون بنا به یه دلیلی از خونه فرار کرد. فرگوسن رو
متهم کرده بود که تو بچگی بهش تجاوز کرده.»

«پس داری سعی می کنی...»

«دارم سعی می کنم جاهای 'خاصی' که اون رو می برده رو پیدا
کنم، هر چقدر هم که وحشتناک به نظر برسه. ما باید این بچه ها رو
پیدا کنیم، حتی اگه فقط قرار باشه به جسدهاشون برسیم. یکی این یارو
رو کشته، ولی من بیشتر دنبال ده ها بچه ی گمشده ام تا قاتلش.»

گوشیشو درمیاره و من به عکسایی که رو میزه، نگاه می کنم.

بیشترشون دختر بچه های لخت بودن که رو تخت خوابیدن. حال
بهم خورد و رومو برگردوندم. هادلی هیچوقت درمورد این قسمت از
گذشتهش بهم نگفته بود.

میپرسه: «فرگوسن کمی بعد از فرار هادلی، مادرشو ول کرد. یعنی
بعد از رفتن بچه، دیگه مادر ارزشی نداشت. چطور یه مادر میتونه یه
همچین چیزی رو نادیده بگیره؟»

من بی حس میگم: «اغلب برای یه نفر راحت تره که باور کنه
شرارت نمیتونه تو وجود کسی که دوستش داره وجود داشته باشه، تا
اینکه قبول کنه تو به جا آوردن حق کسی که باید براش مهم تر باشه
کوتاهی کرده. خیلی زیاد اینو میبینیم. بهش میگیم اثر چشم پوشی.»

درست وقتی که میخوام سوال بپرسم، گوشیشو به طرفم میگیره و
چشمام از ناباوری گرد میشه. با اشاره به عکس ادامه میده: «یه نفر
میدونسته این یارو چه غلطی میکرد.»

شکی نیست که کنت فرگوسن شکنجه شده. پوستش تو خیلی جاها
کنده شده. روی قسمت های کنده شده لکه های سیاه هست، انگار یه نفر
سوزوندش.

«از چاقو و یه مشعل استفاده شده - احتمالا همون مشعلی که خودش
توی زیر زمین داشته. و میخ تو پاها و بیضه هاش کوبیده - دقیقا هفتاد
تا میخ... شصت و نه تا عکس و هفتاد تا میخ پیدا کردیم. همه این کارا
رو کرده و بعد جنازه شو انداخته تو آب.»

اخم میکنم و با خودم فکر میکنم چرا این همه قاتل باید روی اندام
تناسلی تمرکز کنن.

آب بدن رو باد و گوشت رو رنگ پریده کرده و رگ های آبی
نمایان شدن. چشما سفید و براقن.

«قبل از اینکه بیفته تو آب مرده بود؟»

سرشو تگون می‌ده.

«پس آب یه جور اقدام در تقابل با پزشکی قانونی بوده. ما با یه قاتل سازمان یافته طرفیم که تحمل شکنجه رو داره. میتونه یه آدمکش حرفه ای باشه. پدر مادرهای این بچه ها کجا بودن؟ یکیشون ممکنه بدونه بقیه بچه ها کجا دفن شدن یا اگه هنوز زنده باشن کجا نگه داشته شدن.»

«طرف یه سیستم داشته، بچه ها بی خانمان بودن یا سرپرستیشون به یه خانواده داده شده و بعد برچسب فراری بودن بهشون خورده. فرگوسن یه مددکار اجتماعی بود که دسترسی نامحدود به پرونده ها و پوشه های بچه ها داشت و میتونست هر وقت دلش خواست هرجایی اون ها رو ببره. سنشون بین هشت تا پانزده سال بود.»

«بچه بازها یه محدوده سنی انتخابی دو سه ساله دارن که بچه هارو توی اون سن شکار میکنن. هیچوقت یه همچین رنج سنی بزرگی رو دنبال نمیکنن. مگر اینکه...»

اون می‌پرسه: «مگر اینکه چی؟»

«مگر اینکه یه گرومر باشه. این اتفاق نادره، اما بعضی از بچه بازها بچه هایی رو انتخاب میکنن که بتونن تربیتشون کنن و باهاشون رابطه ی طولانی مدت داشته باشن، اینطوری وقتی بدنشون به اندازه کافی بزرگ شد، می تونن بیشتر از یه لمس ساده باهاشون تجربه کنن.»

آب دهنشو قورت می‌ده. «چه حرومزاده ی مریضی. چرا میکشتشون؟»

«اگه میکشتشون، به خاطر اینه که دیگه نقششون رو خوب بازی نمیکردن. احتمالا خیلی بی تفاوت میشدن. شاید حتی خیلی گریه میکردن. اون اشک های بچگانه شون رو میخواد. وقتی زن میشن، تسلیم شدنشون رو میخواد. بیشتر بچه هایی که تربیت میشن یا از نظر روانی میشکنن، یا خودکشی میکنن. ممکنه بعضی از اینا خودکشی کرده باشن.»

دوک با عصبانیت میگه: «میخوام پیداشون کنم. حداقل میخوام حرفشون زده شه. هیچکس اهمیت نداد. هیچکس دنبالشون نگشت. و هیچکس جلوی این شیطان رو نگرفت که این همه سال به کارش ادامه داد.»

من با کنجکاوی بهش یادآوری میکنم: «یه نفر این کارو کرد. شاید یکی یه جایی فرار کرده و برای انتقام برگشته.»

«من اطلاعات رو در اختیار رسانه ها قرار دادم و از قربانیان قبلی خواستم که جلو بیان. اشتباهه که نمیخوام قاتلشو بگیرم؟ فقط میخوام بچه های گمشده رو پیدا کنم - مرده یا زنده.»
به نظر میرسه واقعا دودل شده.

«من نمی‌تونم به سوآلای اخلاقی جواب بدم. کی به رسانه‌ها خبر دادین؟»

«جسدش سه ساعت پیش پیدا شد. تا حالا کسی زنگ نزده یا خودش رو معرفی نکرده. تو زیرزمینش کشته شده بود، ولی صحنه جرم با وایتکس پاک شده. مرده اتاق رو با وایتکس شست و بعد با شلنگ آب گرفت. انگار این اولین باری نیست که آدم کشته.»
با اخم می‌گم: «گفتی 'مرد'»

«پسره یه تُن وزن داشت و اینکه محاله یه دختر بتونه تنهایی اونو تا آب ببره. نشونه‌هایی از غلتوندن جسد تا آب بود، ولی بازم، خیلی زور می‌خواد چون یه تیکه از مسیر سربالایی بود. بعد با بیل همه رد پا ها رو پاک کرد. رد لاستیکایی که پیدا کردیم هم کافی نبود که مدل ماشین رو بفهمیم. خیلی مراقب بود که پاش تو خاک یا شن نره.»

قطعاً سازمان‌یافته بود. زیادی سازمان‌یافته بود که فقط یه قتل تو کارنامه‌ش باشه.

آروم می‌گم: «هیچ نشونه‌ای از تردید نیست.» به عکس اشاره می‌کنم. «شاید با یه قاتل زنجیره‌ای طرفیم.»

اون سفت میشه، چشماش رو ریز میکنه و من اضافه می‌کنم: «نمی‌خوام پرونده‌تون رو ازتون بگیرم، کار آگاه.» نگاه می‌کنم که آروم میشه. «فقط میگم شاید یه انتقام‌جو دارین که جایی که پلیس نتونسته، عدالت رو اجرا می‌کنه. شاید بخواین این قضیه رو بررسی کنین-»

در باز میشه و کریگ داخل میاد. «یه دختر کوچولو اینجا داریم. کبوده و سوءتغذیه داره، و زنی که آوردش میگه شب جلوی در خونه‌اش رها شده. دختر کوچولو قربانی فرگوسنه.»

چشمام به چشمای دوک میفته، و هر دو با عجله به سمت در می‌دویم.

دختر کوچولو یه چیزی تو گوش هادلی پچ‌پچ می‌کنه وقتی وارد اتاق میشیم و هادلی اخم می‌کنه و دختر کوچولو رو بررسی می‌کنه.

دوک می‌پرسه: «چی شده؟»

دختر کوچولو وقتی صدای دوک رو می‌شنوه، که خشن و دستوری، می‌لرزه.

دوک سفت میشه، اشتباهش رو می‌فهمه.

آروم می‌گه: «ببخشید.» و زن دستش رو دور دختر کوچولو حلقه می‌کنه. اون تازه دیشب پیدا شده؟ با این حال بچه آسیب‌دیده به این زن چسبیده؟

دوک دوباره می‌گه: «ببخشید.» صداش به زور شنیده میشه و میشینه.

هادلی می‌گه: «من میرم خونه.» بازوم رو سر راه می‌گیره. «بذار اون دختر پیش لیدی بمونه. نذارین ببرنش. من نیاز دارم... من به یه کم زمان نیاز دارم.»

دنبالش میرم بیرون، میذارم دوک با کسی که حدس می‌زنم لیندیه حرف بزنه. کریگ هم بهش ملحق میشه، با آی‌پدش میشینه و با دقت گوش میده.

«نمی‌دونم. زنگ در خورد، و وقتی جواب دادم لورل اونجا بود. آوردمش تو، بهش غذا دادم، آب دادم، و بعد گذاشتم هر چقدر خواست دوش بگیره. اون موقع بود که اخبار رو دیدم، و لورل داستانش رو بهم گفت، همراه با اطلاعاتی که شما نیاز دارین. همه چیزهایی رو که بهم گفت بهتون میگم، ولی فقط اگه قول بدین میتونه پیش من بمونه. نبرینش.»

لورل با قاطعیت موافقت می‌کنه. «بله.»

یه پیوند اینقدر عمیق نمیتونه اینقدر سریع شکل بگیره مگر اینکه لورل و لیندی بیشتر از اون چیزی که من فکر می‌کنم بدونن.

با هادلی حواسم پرت میشه و در اتاق رو می‌بندم، توجهم رو به دوستم می‌دم.

«حالت خوبه؟»

هادلی با چشمای پر از اشک سمت برگشت. هیچکس اون دور و بر نبود، همه داشتن دنبال پلمونز می‌گشتن.

«نه، خوب نیستم. گذاشتم قانعم کنن خیالاتی شدم. فکر کردم مریضم و دیوونه‌ام، لوگان. حالا... اون دختر کوچولو اونجاست. اون بچه‌ها... همه‌ش تقصیر منه.»

همین‌طور که هق‌هق می‌کرد، به سختی آب دهنشو قورت داد و چشماشو پاک کرد.

«این تقصیر تو نیست، هادلی.»

«باید بیشتر تلاش می‌کردم. باید وقتی اینجا شروع به کار کردم، بهتر تحقیق می‌کردم. هیچ گزارش دیگه‌ای ثبت نشده بود... من تنظیم کرده بودم که بهم خبر بدن. راستش باور کرده بودم که خیالاتی شدم. حالا... فقط باید برم خونه. بعداً بهت زنگ می‌زنم.»

رفت، بدون اینکه برگرده، و من یه نفس عمیق کشیدم. اون به فضا نیاز داره، و من اینو می‌فهمم. فقط امیدوارم این قضیه داغونش نکنه.

دیدم وایساد، به اتاق استراحت که لانا اونجا بود نگاه کرد. سرمو کج کردم، گیج شدم چون احساسات از چشماش رفت، و متمرکزتر شد، ولی من نمی‌تونستم لانا رو ببینم. بالاخره، هادلی رفت، و من تو ذهنم یادداشت کردم که بعداً بیشتر در مورد این ازش سؤال کنم.

همین‌که خواستم برگردم تو اتاق، کریگ اومد بیرون، صورتش سرخ و چشماش گشاد شده بود.

گفت: «دفترت. الان.» و مستقیم از کنارم رد شد.

گیج شدم، دنبالش رفتم، و دیدم به دانی و لئونارد اشاره کرد که دنبالش بیان. الیز و لیزا داشتن استراحت می‌کردن، همون‌طور که منم قرار بود استراحت کنم. همین‌که همه‌مون تو دفترم جمع شدیم، کریگ درو بست و آی‌پدشو رو میز گذاشت.

«لیندی می ویلر زنی که قاتل فرگوسن تصمیم گرفته بچه رو پیشش بذاره.»

اسم خاصی نبود.

دانی پرسید: «خب؟»

«لیندی می ویلر اهل دلانی گرووه.»

خون تو رگام یخ زد و موهای بدنم سیخ شد. آروم آروم سمت صندلی رفتم، و نشستم چون این کشف برام سنگینی می‌کرد.

«اون نه سال و نیم پیش از شهر رفت، یه زندگی جدید شروع کرد، حتی فامیلیشو هم عوض کرد.» ادامه داد. «حالا فقط بهش میگن لیندی می.»

دانی با صدای آروم پرسید: «تو اون شهر لعنتی چه خبره لعنتی؟»

«من اونجا بودم. مثل برنامه اندی گریفیت بود. همه لبخند می‌زدن و خوشحال بودن، وقتی رد می‌شدیم برامون دست تکون می‌دادن. هیچ نشونه‌ای از مشکل نبود. اگه چیزی هم باشه، مثل دهه نود زندگی می‌کنن و حاضر نیستن با بقیه دنیا به اشتراکش بذارن.»

دانی می‌گه: «یکی شکنجه و کشته میشه، و یه بچه بی‌گناه میره پیش یه نفر که ساکن دلانی گرووه بوده. این تصادفی نیست.»

کریگ گفت: «کیرش رو نبریده. این تنها رکن ثابت قتل های قاتل ماست. چرا توی این مورد طرف رو عقیم نکرد؟ این یارو که بیشتر از اون قبلیا لایق بریده شدن کیرش بود.»

زیر لب میگم: «البته تا جایی که ما می‌دونیم.» و سرمو بالا آوردم چون همه چشما به سمت من چرخید. «اون نمی‌خواست این بهش ربط داده بشه. این یه قتل ناگهانی بود که براش آمادگی نداشت. رد پاهاش رو پاک کرده که یعنی چکمه‌هاشو نپوشیده بود. شاید حتی داره با وزنش ما رو گول میزنه. اون وایتکس همه جای صحنه جرم ریخته و شواهد رو پاک کرد. این تو روش کارش نیست، یعنی معمولاً آماده‌تره. پس چی باعث این قتل شد؟»

دانی میگه: «باید یه کم پروفایل رو دستکاری کنیم.»

کریگ ازش می‌پرسه: «چرا؟»

من توضیح می‌دم: «چون یه سادیست هیچ وقت وقت نمی‌ذاره از لیستش منحرف شه و بره یه پدوفیل رو بکشه. این کار انگیزه داشته. یه چیزی باعث شده که اون آدم روانی نیاز پیدا کنه این مرد رو بکشه. یه سادیست وقت نمی‌ذاره یه بچه رو پیدا کنه و اونو به دست کسی بسپره که فکر می‌کنه ازش مراقبت می‌کنه. اصلاً براش مهم نیست.»

دانی که فهمیده منظورم چیه، میگه: «هیچ خشونتی تو کارش نبوده.»

«قتل‌ها وحشیانه بودن، اما هر ضربه چاقو کنترل شده و حساب شده بوده. نبودن خشونت یعنی انتقام در کار نیست.»

«نکنه این آدم روانی خیلی وقته که داره برای این کار آماده میشه؟ نکنه احساساتش رو سرکوب کرده باشه؟ خشونت تو قتل‌ها پیدا نمیشه. همه چیز مربوط به وارد کردن بیشترین درد ممکنه، به خاطر همین

روزها و روزها شکنجه می کرده.» همین که این حرفا رو می زنم، همه یه نفس عمیق می کشن. «باید عمیق تر تو اون شهر بگردیم. یه اتفاق خیلی کثیفی اونجا افتاده.»

لئونارد یادآوری می کنه: «پس پلمونز چی؟ ما قرار بود فقط روی اون پرونده کار کنیم.»

کریگ داوطلب میشه: «من از نظر فنی فقط قرار بود رابط بین شما و رسانه ها باشم. می تونم بدون اینکه برامون دردسر درست شه، این موضوع رو بررسی کنم. شاید لیندی می بتونه یه کم در مورد اون شهر اطلاعات بده.»

دانی میگه: «من میرم ببینم چی می تونم پیدا کنم.» و بلند میشه و میره.

بهشون میگم: «من میرم یه کم گوش وایسم. شما تمرکزتون رو روی پلمونز بذارید. به کار روی اون ادامه بدید. این موضوع هیچ تغییری تو اولویتمون ایجاد نمی کنه.»

لئونارد که غرق فکر شده، میگه: «اگه قضیه انتقام بود، این یارو با رسانه ها تماس می گرفت. شش نفر رو کشته. می خواست داستانش رو همه بدونن. می خواست دنیا بدونه چرا این کارو می کنه. این منطقی نیست.»

من اشاره می کنم: «و هدف قرار دادن ناپدری هدلی؟ این نمی تونه یه اتفاق تصادفی باشه. اون ما رو زیر نظر داره. احتمالاً زندگی هامون رو مطالعه می کنه. نمی خواد رسانه ها الان بفهمن، چون نمی خواد دنیا انگیزه هاش رو بدونه تا وقتی که برای نقشه نهاییش آماده شه. ما نمی دونیم این لیست چقدر طولانیه، به خاطر همین باید بدونیم چه اتفاقی افتاده که یه آدم به ظاهر معمولی که انقدر به یه بچه اهمیت میده

که اونو به یه جای امن می رسونه، تبدیل به یه شکنجه گر و قاتل وحشی میشه.»

لئونارد آه می کشه: «قطعا یه سادیست نیست. اینو مطمئنم.»

بلند میشه و دستش رو روی شکمش می کشه چون قار و قور می کنه. «اون شهر زیادی براق بود که یه همچین چیز دارکی تو گذشته نزدیکش باشه. من باید ببینم تا کجا می تونم عقب برم. تا وقتی یه چیزی پیدا نکنم، دست بردار نیستم.»

«فعلا روی پلمونز کار کن. بعد از اینکه اون حرومزاده رو گرفتیم، میریم سراغ دلانی گرو.»

اون سر تگون میده، اما انگار از روی اجبار قبول می کنه.

کریگ بلند میشه و آیدش رو با خودش می بره. «میرم ببینم می تونم چیزی پیدا کنم. تو با این موضوع سر و کله بزن.» مکث می کنه و یه لحظه منو برانداز می کنه.

«اگه یه قاتل زنجیره ای بره سراغ کسی که به یکی از اعضای تیممون آسیب زده، یعنی چی؟»

من لبامو جمع می کنم و لئونارد بلند میشه. «وقتی میره سراغ یه پدوفیل، یعنی خودش یه همچین ضربه روحی مشابهی خورده... حتی ممکنه با هادلی احساس همدردی کنه. حس نمی کنم ما رو هدف قرار داده باشه. حس می کنم می خواد ما درکش کنیم.»

من جواب میدم: «اما نمی خواست این موضوع بهش ربط داده شه. کاری که انجام داد اجباری بود چون می خواست دختر کوچولو در امان باشه. اون از همه آدم ها بریده، مجبور شده برگرده به آدم های گذشته اش که با هر اتفاقی که افتاده آلوده نشدن.»

به کریگ نگاه می‌کنم. «گفتی لینی می‌نه سال و نیم پیش نقل مکان کرد؟»

اون سر تگون می‌ده. «همون حدودا رو بگرد. ببین چی پیدا می‌کنی.»

بلافاصله شروع می‌کنه یه چیزی رو روی آی‌پدش بالا آوردن، و من یه نگاهی به لئونارد می‌ندازم.

«به هادلی زنگ بزن. بهش بگو چی فهمیدیم. بهتره جانب احتیاط رو رعایت کنیم.»

«محتاط‌ها به ندرت اشتباه می‌کنن.» اون با نقل قول از کنفوسیوس در حالی که از اتاق خارج می‌شه، تیکه می‌ندازه.

«بعد از اینکه کارمون با پلمونز تموم شد، کل پرونده رو دوباره بررسی می‌کنیم، شواهد رو از یه زاویه کاملاً جدید بررسی می‌کنیم.» این رو میگم و دنبال کریگ از اتاق بیرون می‌زنم.

موافقت می‌کنه: «این همه چیز رو عوض می‌کنه.»

وارد اتاق کنفرانس کوچیک می‌شم که دوک توش هنوز داره با لینی حرف می‌زنه. دانی سرشو تگون می‌ده، بهم می‌فهمونه که هنوز چیزی نگفته. لینی دستش رو دور بچه حلقه کرده بود و غریزه مادرانش رو نشون می‌داد. لورل هم مثل اون تو بیست و چهار ساعت باهاش صمیمی شده. تو کمتر از بیست و چهار ساعت.

«پس اون هیچ ایده‌ای نداره که چطور سر از ایوون شما درآورده؟ و شما هم چیزی ندیدید؟»

چشم‌اش رو ریز می‌کنه. «من خودم، با میل خودم اومدم که بهتون اطلاعات بدم. شما هنوز با شرایط من موافقت نکردید، با این حال من

هر چیزی که می‌دونستم رو بهتون گفتم به جز اون چیزی که واقعاً می‌خواید بدونید. با این حال دارید از من بازجویی می‌کنید. باید خونه می‌موندم.»

دوک دهنش رو باز می‌کنه که حرف بزنه، اما من دستم رو روی شونش می‌ذارم و توجهش رو جلب می‌کنم. «تو گفتی می‌خواهی بدونی بچه‌های دیگه کجا هستن، پس چرا داری ازش درباره اینکه کی این بچه رو آورده بازجویی می‌کنی؟»

لب‌هاش رو محکم بهم فشار می‌ده، و من سرم رو کج می‌کنم. بالاخره، یه نفس عمیق می‌کشه. «اخه حرفاتون با عقل جور درمیاد. حتی خودتون هم این رو می‌دونید.»

از لپندی می‌پرسم: «چه اطلاعاتی دارید؟»

بهم خیره می‌شه. «تا وقتی بهم قول ندید که لورل می‌تونه تو خونه من بمونه، هیچی بهتون نمی‌گم. باید قول بدید هیچ‌کس اون رو از پیشم نمی‌بره.»

لورل دست لپندی رو محکم می‌گیره، هنوز بهش تکیه داده.

می‌گم: «دانی، چند تا تماس بگیر.» سرم رو کج می‌کنم. «مطمئن شو که لورل از خونه خانم ویلر خارج نمیشه.»

«می.» لپندی بلافاصله تصحیح می‌کنه. «فامیلی من الان می‌هست. دیگه از ویلر استفاده نمی‌کنم.»

می‌پرسم: «چرا خانم می؟» طوری رفتار می‌کنم که انگار این خبر برام جدیده.

«گاهی اوقات فقط به یه شروع تازه نیاز داری. همونطور که من دارم سعی می‌کنم به لورل یه شروع تازه پیشنهاد بدم. چرا با ما مثل مجرم رفتار میشه وقتی فقط اومدیم کمک کنیم؟»

دوک تو صندلیش فرو میره، یه پشیمانی از صورتش رد میشه. اون آموزش دیده که درباره جواب‌های مشکوک سوال بپرسه. لیندی هم قطعاً داره یه چیزی رو پنهان می‌کنه، اما من مطمئن نیستم چی.

دانی بیرون میره، تلفنش رو گوشش، داره تماس‌های لازم رو می‌گیره. ازش می‌پرسم: «چرا از دلانی گروو رفتی؟»

هیچ تعجبی تو چشماش دیده نمیشه، اما کمرش سفت میشه. دست لورل محکم‌تر دستش رو می‌گیره. اون قطعاً یه چیزی می‌دونه، و شرط می‌بندم لورل هم یه تیکه از این پازل رو می‌تونه حل کنه «طلاق گرفتم و تصمیم گرفتم توی یه جای بهتر زندگی کنم. دلانی گروو اونقدر که به نظر میاد عالی نیست.»

کریگ تمام اطلاعاتش رو بهم داده بود، و من الان دارم تو گوشیم نگاهش می‌کنم. «شما با آنتونیو گونزالس ازدواج کرده بودید، درسته؟» سرش رو تند تکون میده، نگاهش سرده. ادامه می‌دم: «اون هنوز تو دلانی گروو زندگی می‌کنه.» دوک بهم نگاه می‌کنه، گیج شده.

ازش می‌پرسم: «چرا به جای اداره پلیس به اینجا اومدی؟ پلیس محلی کسی بود که اعلام کرد به اطلاعات درباره فرگوسن نیاز داره.» لورل حرفم رو قطع می‌کنه: «باید بهش بگی هیولا.» من رو غافلگیر می‌کنه چون چشماش تیره میشه.

یه خشم اونجاست. یه خشم تاریک و عمیق. حتی یه ذره ترس هم تو چشماش نیست، فقط یه نفرت مصمم که برای یه بچه آزاردیده خیلی

غیرعادیه. لینی می‌گه: «اون قبلاً بهتون گفت که هرگز کسی رو که اونو از اونجا برد ندیده.» با عصبانیت به دوک نگاه می‌کنه در حالی که لورل بهش تکیه داده، اصلاً خجالتی به نظر نمی‌رسه.

اون یه چیزی می‌دونه. طرف می‌دونسته فرگوسن مرده، اما حتی اون هم یه بچه ترسیده رو اینقدر راحت ول نمی‌کنه. اون قبلاً با لینی می‌ارتباط برقرار کرده. یه همچین چیزی یه دلیلی داره، و بیشتر از صرفاً احساس امنیت کردنه و چرا اینقدر احساس امنیت می‌کنه؟

لینی ادامه می‌ده: «اون اونقدر خسته بود که حتی نمی‌تونست چشماشو باز کنه.»

کبودی‌های روی دست‌ها، صورت و گردنش نشون میده که باهاش مهربون نبوده. اصلاً معاینه شده؟ لینی سوالم رو نادیده می‌گیره، ولی من جوابش رو از قبل میدونم. اون به اینجا فرستادش. از لینی میپرسم: «دکتر برده‌تش؟»

«امروز می‌بریمش دکتر.» دیگه چیزی نمی‌گه.

«آسیبش چقدر جدی بوده؟»

«اونقدر بد که روحش رو زخمی کنه، ولی نه اونقدر که می‌تونست آسیب بزنه. اگه منظورم رو بفهمی، جناب مامور.»

بهش تجاوز نکرده. خیلی جوونه. ولی مجبورش کرده کارای دیگه ای بکنه، و این به اندازه کافی بده. لینی مثل یه قربانی حرف می‌زنه، انگار یه جور دیگه ای عمق فاجعه رو درک می‌کنه. این یارو اینو میدونسته، چون نمیتونه اتفاقی باشه. اون یارو رو میشناسه. و ظاهراً طرفدار هرچیزیه که اون یارو دنبالشه. یه ذره هم نمیتونم ازش اطلاعات بکشم بیرون که بگه اون کیه. هر اتفاقی افتاده، فقط روی اون

یارو تاثیر نداشتہ. ولی چرا نمیگه چی شدہ؟ توی دلانی گروو چه خبرہ؟

«خانم می، میدونم سخته، ولی حداقل میتونی بگی چی شد کہ از دلانی گروو رفتی؟ شاید یه چیزی کہ فقط روی تو تاثیر نداشتہ؟»

چشم‌اش میچرخه و یه آرامشی سراغش میاد. «من رفتم کہ یه زندگی جدید شروع کنم، جناب مامور. اگه میخوای درباره دلانی گروو بدونی، شاید باید یه سر بهش بزنی.»

پس اون یارو ازش خواسته چیزی نگه. باهاش حرف زده. شکی توش نیست. اون بچه رو نجات داده. بچه حس امنیت میکنه، چون اون شوالیه تاریکیه کہ هیولایی رو کہ ماه هاست داره عذابش میدہ، از بین برده. اون یارو، دختره رو تحویل این زن داده، کہ قسم خورده ازش مراقبت کنه. دختره بهش اعتماد کرد. لیندی ازش مراقبت کرد و یه رابطه سریع شکل گرفت. این یکی منطقیه.

هردوشون به یه دلیلی به اون یارو مدیونن کہ سکوت کنن. هیچوقت حرف نمیزنن. و منم کارم زور گفتن به قربانی هایی کہ به اندازه کافی زجر کشیدن نیست. یه راه دیگه پیدا میکنم. دانی برمیگرده تو، و من بهش نگاه میکنم و اون سرشو تکیه میدہ. به لیندی میگم: «حضانت لورل با توعه.»

«کاغذ بازی هاش چی. میخوام مکتوب باشه.»

اون یارو این رو بهش یاد داده. بهش گفته مطمئن شه با استفاده از اطلاعات، حضانت رو میگیره. باورنکردنیه. ما کلا اشتباه فکر میکردیم. تو گذشته قاتلمون هیچ ردی از حیوون آزاری نبوده. اون یه آدم مهربون و شاید کمی ساده لوح و زودباور بوده — نه خیلی زودباور بوده. اونقدر زودباور کہ قربانی یه نفر دیگه شده. و نداشتہ قربانی

شدن خوردش کنه و برای انتقام برگشته. ولی چرا این همه آدم رو هدف قرار داده؟ مگه چه غلطی کردن؟

دانی دوباره بیرون میره، که قضیه حضانت رو مکتوب کنه. دوک با بی‌صبری خودکارشو رو میز می‌زنه، زانوش زیر میز بالا و پایین میشه. روبروش، لورل یه چیزی رو تو گوش لپدی پیچ می‌کنه. لپدی یه بوسه رو پیشونی بچه می‌زنه.

من نگاه میکنم، جذب این واقعیت شدم که لورل از این محبت اصلاً شوکه نشده. یه پیوند مادر فرزندی فوری بین دو قربانی که با یه قاتل ارتباط برقرار کردن، شکل گرفته. قاتلی که اونا حس میکنن هیولاهای کابوس‌هاشون رو میکشه.

یه قاتل که متوقف نمیشه.

اونا نمیدونن این یارو چقدر خطرناکه. قاتلای انتقام‌جو هیچ محدودیتی تو اینکه کی بمیره ندارن. کوچکترین تخلف یه حکم مرگه. اونا عدالت رو خودشون به دست میگیرن، قاضی، هیئت منصفه و جلاد می‌شن و تو ذهن خودشون زیادی جاودانه‌ان.

دانی برمیگرده، یه کاغذ تو دستشه. اونا میده به لپدی، و زن با دقت میخونده، دنبال هر نوع کلکی می‌گرده.

من کاغذ رو میگیرم و امضا میکنم. توضیح میدم: «این یعنی من این قضیه رو تایید می‌کنم.» و نگاه میکنم که چطور منو ارزیابی میکنه.

اون به هر چیزی که تو چشمای من دید اعتماد می‌کنه، چون یه تیکه کاغذ از کیفش درمیاره و به من می‌ده. دوک بلند میشه و میاد از رو شونه‌ام اون رو ببینه.

نقشه ی محل دفن بود که با خون خوشنویسی شده. احتمالا قاتل سعی داشته اینجوری دستخطش رو پنهان کنه. اون خوشنویسی بلده؟
انقدر سازمان یافته بودن ترسناکه.

چند وقته که داره برای هر نتیجه ممکن آماده میشه ؟

با خون امضا شده بود، اسم کنت فرگوسن زیر امضاست. ولی خوشنویسی نشده و خود فرگوسن اون رو نوشته. خطوط لرزونه، انگار وقتی قاتل مجبورش کرد اینو با خون خودش امضا کنه، میلرزیده. این سطح از بی رحمی بود که باعث شد ما اونو یه سادیست تشخیص بدیم.

یه ضربدر روی خیلی از جاهای نقشه بود که قبر اون بچه هارو نشونمون می داد و اسم هر بچه زیرش خوشنویسی شده. ساختار نقشه یه جور آلودگی بود، قبرها همه دورش بودن. نقشه از خونه فرگوسن شروع میشد، اسم خیابونا نوشته شده و فرگوسن مدام می رفت و از شون دیدن می کرد. اون عوضی مریض دقیقا میدونست هر بچه رو کجا دفن کرده.

شصت و نه عکس. هفتاد تا میخ.

از اتاق بیرون می رم، دوک رو پشت سر میدارم تا با قتل هایی که باعث شده با ناباوری رو صندلی بیفته، سر و کله بزنه. برگه ای که تو دفتر گذاشته بود رو برمیدارم، اون برگه ای که اسم همه بچه ها رو توش لیست کرده بود. شصت و نه اسم.

توی عکس هایی که اون عوضی از بچه ها می گرفت، سنشون رو هم می نوشته و فقط اسم یکی از بچه هایی که بهش تجاوز شده توی اون لیست نیومده، همون بچه ای که عکسش هم پیش عکس بقیه بچه ها نبود.

هادلی.

قاتل اون رو از این که تیم ما عکسشو کنار اینا ببینه و بهش بی احترامی بشه نجات داد. اون لپندی رو به جای پایگاه پلیس به اینجا فرستاد چون میدونست ما این قضیه رو شخصی میگیریم. میدونست اینجوری احتمال بیشتری داره که لپندی حضانت لورل رو بگیره.

اون قطعا با هادلی احساس نزدیکی میکنه، و احتمالا میخواد واکنش اونو ببینه.

هادلی حواب زنگ هام رو نمیده، پس من همه اینا رو توی پیغامگیر میگم، امیدوارم زود بشنوه.

بعدش به اتاق استراحت می رم. لانا داره کوکاکولا میخوره، لم داده و پاهاشو رو هم انداخته و به تلویزیون زل زده. من به چارچوب در تکیه میدم و لبخندش رو زیر نظر میگیرم.

اون اصلا نمیدونه دنیا چقدر داغونه. از اینکه نمیتونم همین الان ببرمش خونه متنفرم. از اینکه اوضاع پیچیده تر شد و حالا باید بمونم متنفرم.

اون تنها چیزیه که الان منو سرپا نگه داشته.

پس قراره وقت بیشتری تو تخت برای عذرخواهی کردن ازش بگذرونم.

فصل 13

از اشتباهات خجالت نکش و اونا رو به جرم تبدیل نکن.

—کنفوسیوس

لانا

یه مدتی میشد که لوگان رفته بود که یهو دیدم لینی با لورل از جلوی اتاق استراحت رد شدن. حدس زدم اخبارو با دقت دنبال کرده باشه، آماده بود تا کاری که بهش گفتم رو انجام بده.

چشمای لینی وقتی منو دید از شوک گشاد شد، و من چشمک زدم، انگشتمو رو لبام به نشونه «هیس» گذاشتم در حالی که با دست دیگم به کارت بازدید کننده‌ام اشاره میکردم.

اون بلافاصله تعجبشو پنهان کرد، و لورل بهم لبخند زد. یه کم نگران شدم وقتی دیدم هادلی یهو بهشون نزدیک شد و به من نگاه کرد. لورل حواسشو به هادلی داد، در حالی که هادلی چشماشو برای من ریز کرده بود. پرسید: «میتونم کمکتون کنم؟»

یه مرد اومد جلو، و به لورل و لینی اشاره کرد. «اونا اطلاعاتی در مورد پرونده فرگوسن دارن. من اونا رو به اینجا آوردم، ولی نمیتونم اس اس ای بنت رو پیدا کنم.»

فقط با شنیدن اسمش دلم هری ریخت. امیدوارم ناامیدم نکنه. من گفتم که لینی تیمش رو پیدا کنه. ولی اسم نیاره. اگه لوگان اون مردی باشه که من شناختم، حضانت لورل رو بهش میده، بدون اینکه باهاش مثل یه مجرم رفتار کنه چون به من ربط داره- هیولایی که ازش پنهان شده.

هادلی بهش گفت: «من اونا رو میبرم اتاق کنفرانس سه.» دوباره با شک بهم نگاه کرد. لورل یه بار دیگه بهم خیره شد، ولی لینی مثل یه تیکه سنگ بود، نقششو عالی اجرا میکرد.

لورل فکر میکنه من یه فرشته‌ام. احتمالاً فکر میکنه هیچکس دیگه ای نمیتونه منو ببینه. تو چشمات، من حواسم بهش هستم و مطمئن میشم که در امان باشه، درست همونطور که قول دادم.

اون الان تمیزه. لباسای جدیدی هم پوشیده که لینی حتما تو راه اینجا براش خریده.

شنیدم یه صدای آشنا پرسید: «هی، چی شده؟» کریگ؟ اسمش کریگه دیگه؟ فکر کنم آره.

بعد از اون دیگه چیزی نشنیدم، چون خیلی دور شدن. در عوض، وانمود کردم به برنامه ای که از تلویزیون پخش می شد علاقه دارم، و نوشابه ای که از دستگاه فروش خودکار اینجا خریده بودم رو میخوردم.

لینی احتمالا فکر میکنه من خیلی پروام که الان اینجام. اون اصلا نمیدونه چقدر خودم رو درگیر کردم.

ولی اونا دنبال یه هیولا هستن.

نه یه دختری که عاشق قرمزه.

نه یه دختری که داره عاشق میشه.

نه یه دختری که ده سال پیش مرده.

زمان بیشتری گذشت تا اینکه احساس کردم یه چشمایی رومه، و یه نگاه سریع به در انداختم تا هادلی رو ببینم که فقط بهم زل زده. نگاهش قطعاً مشکوک بود و بدون ملاحظه منو ارزیابی میکرد.

مطمئنم لورل و لینی بهش چیزی نگفتن.

از اون طرف، اگه گفته بودن، الان تو اتاق بازجویی بودم. از اول بهم مشکوک بود، پس معلومه هنوز داره به همون شک و شبهه ها پر و بال می ده. برای اینکه مطمئن بشم، یه ابرو بالا می اندازم، انگار دارم بهش جرأت می دم چیزی بگه. اون حرف نمی زنه.

چشمش قرمزه، انگار گریه کرده. مطمئناً اون به فرگوسن اهمیت نمی داد. پس چرا گریه کرده؟

بالاخره، نگاهش رو میگیره و می‌ره، بدون اینکه کلمه‌ای به زبون بیاره. من دوباره حواسم رو به اون برنامه تلویزیونی که داره برگزار می‌شه، برمی‌گردونم. واقعاً خیلی باحاله.

تازه، هیچ‌کس انتظار نداره یه دختر خندون تو اتاق استراحت، تازه یه نفر رو شکنجه کرده باشه و رازهای دارکی رو که هیچ‌کس حتی نمی‌دونست وجود دارن، پیدا کرده باشه.

بعد از اینکه یه کم دیگه زمان می‌گذره، دوباره حس می‌کنم چشمی رومه، و سرم رو به سمت در می‌چرخونم تا لوگان رو ببینم که با یه لبخند کوچیک رو لباش داره نگاه می‌کنه. می‌پرسم: «چیه؟» خوشحال از اینکه لبخند می‌زنه.

«تو. تو فقط خیلی... فکر کنم از شنیدن کلمه بی نقص خسته شدی. ولی واقعاً همینه.»

آروم بلند می‌شم، بهش لبخند می‌زنم. خیلی خوشحالم که مزنون نیستم. نگران بودم لیندی اونقدر که باید، شجاعت نداشته باشه، ولی حتماً خودش رو ثابت کرده.

لورل حالا یه خونه داره.

مطمئنم.

«خوبی؟ غیبت زد.»

لبخندش محو می‌شه. «ببخشید. کلی کار داشتم. تنها چیز خوب، به جز دیدن تو الان، اینه که یه بچه بی‌خانمان آسیب‌دیده، یه جای امن برای زندگی داره.»

بی‌صدا نفس می‌کشم، حس آرامش بهم دست می‌ده. اون منو ناامید نکرد. می‌دونستم برای این کار عالیه.

می پرسم: «حالا آماده‌ای بریم؟» به سمتش می رم.

منو از کمر می‌گیره، محکم به خودش می‌چسبونه، و خم می‌شه در حالی که من روی نوک پاهام بلند می‌شم، و لب هاش روی لب هام کشیده می‌شه.

می‌گه: «نه.» آه می‌کشه، در حالی که لباش رو لبای من می‌مونه. «باید بمونم.» با اکراه عقب می‌کشه، پشیمونی تو چشماش سایه می‌ندازه. «کلیدامو بهت می‌دم. تو برو خونه. این قضیه ممکنه طول بکشه.»

لعنتی. اونا قطعاً این قتل رو به من ربط دادن – خب، اون منی که اسمش رو نمی‌دونن. می‌دونستم که این کارو می‌کنن.

حالا باید بذارم کارشو بکنه، سعی کنه منو پیدا کنه.

«باشه.»

لیندی و لورل رو می‌بینم که رد می‌شن، کریگ اونا رو بدرقه می‌کنه. لورل دوباره برام دست تگون می‌ده، و من بهش چشمک می‌زنم، در حالی که لوگان حواسش پرت لباشه که رو پیشونیم کشیده می‌شه.

کریگ خوش‌بختانه متوجه دست تگون دادنش موقع خداحافظی هم نمی‌شه.

اون مرده که یه بار به خونم اومد به داخل اتاق استراحت میاد و می‌گه: «امشب مجبور شدم یه بررسی سابقه روی یه زن انجام بدم تا مطمئن بشم انتخاب یه قاتل درست بوده. امروز واقعا مزخرف بود.»

اونا می‌دونن که من اونو انتخاب کردم. ولی ظاهراً لیندی هیچ حرفی نزده.

آفرین، لیدی. ممنونم.

لوگان می پرسه: «دانی، دوست دخترمو یادته، درسته؟» و ضربان قلبم بی دلیل بالا می پره.

من دوست دخترشم.

من یه دوست پسر دارم.

این خبر جدیدی نیست، ولی باز منو مثل یه دختر سیزده ساله ذوق زده می کنه.

حتی به این فکر نمی کنم که اون همون پسریه که داره سعی می کنه قاتلی رو که من هستم بگیره.

دانی با تعجب به سمت من چرخه.

می گه: «ببخشید.» بعدش سرش رو به نشونه تأیید تکیه می ده و یه فنجان قهوه می ریزه. «اصلاً ندیدمت.»

من فقط لبخند می زنم، قیافه ام خیلی شیرین به نظر می رسه. اینجا خبری از قاتل بی رحم من نیست، بچه ها. فقط یه زن بی خطر که داره عاشق می شه. همین.

لوگان بهم می گه: «اینم کلیدا.» و کلیدا رو کف دستم می ذاره. «می خواستم تا پایین همراهیت کنم، ولی کلی کار دارم. خیلی متاسفم.»
شونه هامو بالا می ندازم، و یه مرد غریبه سمت میاد، ظاهراً آماده ست که منو همراهی کنه.

«بعداً می بینمت؟»

لوگان من رو میبوسه. صدای یه سرفه از پشت سرم میاد - دانی.
ولی لوگان دست از نمایش برنمی‌داره، زبانش با زبون من بازی
می‌کنه و منو تا جایی که می‌تونه نزدیک خودش می‌کشه.

من تو بغلش آب می‌شم، برام مهم نیست اگه دنیا ببینه چقدر
دیوونه‌وار عاشقشم.

وقتی بالاخره بوسه رو قطع می‌کنه، سرم گیج می‌ره، و شاید یه کم
هم نشئه باشم. دستش رو می‌ذاره رو گونه‌ام، یه لحظه طولانی بهم خیره
می‌شه. می‌گه: «بعداً می‌بینمت.» بعدش برمی‌گرده و منو تنها می‌ذاره،
در حالی که کریگ وسط راه بهش ملحق می‌شه.

وقتی می‌ذارم اون یکی پسره منو بیرون ببره، به دانی نگاه نمی‌کنم.
اون هیچ حرفی نمی‌زنه، و منم باهاش حرف نمی‌زنم. صورتش به
شدت سرخ شده، انگار ابراز علاقه مون در مکان عمومی شوکه‌اش
کرده و حسابی خجالت‌زده است.

آخی. چه پسر کوچولوی شیرینی.

اون منو تا شاسی‌بلند لوگان همراهی می‌کنه، و من رانندگی می‌کنم
و می‌رم خونه تا یه کم بخوابم. خوشحالم که دیگه لازم نیست خستگیم
رو پنهان کنم.

ماشین‌های گشت آخر راهرو خونم نیستن، ظاهراً برای رسیدگی به
آخرین پرونده قتل که شامل چند کودک گمشده‌ست، فراخونده شدن. چه
شوخی افتضاحی که من اونی بودم که بیضه‌های اون عوضی رو به
دیوار کوبیدم. خب، در واقع اونا رو به یه صندلی کوبیدم در حالی که
اون ساعت‌ها گریه می‌کرد.

خدا رو شکر دستکش داشتم. وگرنه عمراً به اون چیزای زشت،
چروکیده و پشمالو دست می‌زدم.

تلفنم زنگ می‌خوره، و اسم جیک رو روش می‌بینم. بهش گفته بودم
دیگه با این خط بهم زنگ نزنه. «چی شده؟»

«اون دختره، اریکا نوریس؟ لولوخورخوره ولش کرده.»

«چی؟ کی؟»

«نمی‌دونم. اون داره اصرار می‌کنه با پسرت حرف بزنه. می‌گه با
هیچ کس جز لوگان بنت حرف نمی‌زنه. حدود یک ساعت و نیم از تو
فاصله داره.»

«اینا رو از کجا می‌دونی؟»

«دوربین‌های اف‌بی‌آی رو هک کردم. نگران نباش. اونا نمی‌فهمن
کار من بود. فکر می‌کنن کار یه مرد روسی بود که دو ساله مرده.»

«چرا ولش کرده؟»

«نمی‌دونم. وقتی فهمیدم بهت خبر می‌دم. این یارو خیلی خفته.»

یه لبخند می‌زنم و چشم‌امو می‌چرخونم. فقط جیک میتونه اینجوری
حرف بزنه. گوشی رو قطع میکنم و از پله‌ها بالا می‌رم.

عجیبه، وقتی میرم داخل، صدای موزیک میاد. حتما دستگاه پخش
موزیک رو روشن گذاشتم. در رو می‌بندم و قفلش میکنم.

همین که توی راهرو می‌پیچم، یه چیزی مثل چکش می‌خوره تو
صورت‌م به سمت دیوار پرت میشم. جیغ می‌زنم و کلیدام و گوشیم از
دستم میفتن و زمین می‌خورن، ولی صداش فقط یه اکو در دوردسته.

قبل از اینکه چشم‌ام به تاریکی عادت کنه، یه بازو روی گلویم میاد و
خفم میکنه، در حالی که سرم گیج میره و هنوز از درد شدید منگم.

دستم میره بالا، میخوام به چیزی چنگ بزنم، ولی یه دست قوی، مچ دستمو میگیره و به طرز دردناکی میپیچونه.

یه صدای بم و شیطانی از تو تاریکی میگه: «شیطونی. خوشم میاد. و چقدر خوشگلی. مامور بنت سلیقه خوبی داره.» این حرف خونمو به جوش میاره.

فقط یه ذره نور، چشمای بدجنسی رو که خیلی نزدیک به چشمای من بودن، نشون میده. «بالاخره تنهات گذاشت. بگو ببینم، پرنسس، از لولوخورخوره میترسی؟»

پایان جلد دوم.